فارسی

بوم

اخلاق محسن

سنبلہ قدرن کمن

اخلاق محسنین

تعلیق ۱۳

[illegible]

٢٨٧٠١

٢٨٤٧٠

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان بن
السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واسترشد وأناب واستعد خلد الله ملكه الأمجد
وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته وجلت عظمته منشور
دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی
الامی الامین را صلوات الله وسلامه علیه وآله واصحابه
جمعین بطغرای غرای **وَاِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیمٍ** مرقع ومزین
گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار الهی وسری از اسرار
عزت پادشاهی که بدان نور شریف دیده بصیرت منور گردد
وبدان سر عزیز معرفت حسن میسر شود واز مضمون حدیث
بزرگوار **بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکَارِمَ الْاَخْلَاقِ** مفهوم میشود که فایدهٔ
بعثت سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن

اوصافست لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمهٔ **تَخَلَّقُوا**
بِاَخْلَاقِ اللهِ ناطق شد تا امت عالی همت دانند که تحقق
بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجهٔ علیا فریضت
متحتم واول چیزی که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه
باشد بعد از آن اعمال حسنه ودر حدیث آمده که بدرستی
که مومن بواسطهٔ خلق نیکو در می یابد درجهٔ کسانی را که قایم
اللیل وصایم النهار باشند وحکما گفته اند که خوی نیک راهیست
روشن که جز بانتهاج آن منهاج بسر منزل شرف وسروری نتوان
رسید وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت
بدار الملک انسانیت نتوان کشید **نظم**

هرکه در وسیرت نیکو بود ∘ آدمی از آدمیان او بود ∘
نیکی مردم نه نکو رویست ∘ خوی نکو مایهٔ نیکوی است ∘

واخلاق پستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان

سمت نسخ

زیبا و مستحسن می نماید خصوصا از جماعتی که بحکم وَرَبُّکَ یَخْلُقُ
مَا یَشَاءُ وَیَخْتَارُ زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داده اند
و بمفتاح عنایت بی غایت تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ ابواب
سلطنت بر روی ایشان کشاده ⁂ بیت ⁂

خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیور است
⁂ ⁂ با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر است

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان
ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحب
قران سکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد
السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الزاهرة نظم

ابو الغازی آن شاه صاحب قران • که داد دست دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه • که خورشید ملکست و ظل اله
معز الوری مالک الخافقین • شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد نوال عاطفته و رأفته بین
الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامکار
آنحضرت که هر یک مهر سپهر کامکاری دولت و جهانبانی
و سیارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند از اخلاق
سنیه و اوصاف رضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند
و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته شعر

هر یکی در مکارم اخلاق • شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان
گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سمای
ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ
رخسار ملک و ملت شعر شاه قوی طالع فیروز جنگ •
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ • داغ نه ناصیهٔ سپرکشان •
تیغ زن تارک لشکرکشان • خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ

اماجد الملوک والخواقین شعر شاه ابوالمحسن معین ملک و ملت کامیاب
در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست • شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر
ابلق ایام رام رایض احکام اوست • چون نشان دل بتوقیع انابت زد رقم
لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست • خلد الله تعالی ملکه واجری فی بحار
السلطنة فلکه که آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت
او باسماع اقاصی و ادانی رسیده وصیت مکارم اخلاق
و شرایف اوصافش در اطراف آفاق شایع گشته مصراع
بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی • و از جملهٔ صورتی که موجب
سرفرازی و نیک نامی دینی و سبب ازدیاد کرامت و سعادت
عقبی تواند بود و استرضای جانب حضرت سلطنت پناهیست
که بوقتی که موجب وحشت و اسباب رعب و دهشت
بجهة بعضی وقایع و حالات قایم بود و وصول او بپایگاه
عالم پناه حضرت اعلی بغایت مستبعد می نمود بمجرد اشارتی

که از حضرت جم جاهی شرف صدور یافت آنحضرت از دار الملک
هرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده با اندکی از خواص
خدم بی دهشتی و وحشتی عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت
و سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشند بسمع قبول
اصغا نانموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار که
بحکم اَنِ اشْکُرْ لِی وَلِوالِدَیْکَ مقترن بفرمان برداری حضرت
باریست بر همه اختیار فرمود و بعد از مدت متمادی
بمفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان کمال بنور جمال
آن یوسف مصر عز و جلال روشن شد صدای تهنیت و
ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت
رباعی فتاح ازل ز فیض بی اندازه • انداخت ز مقدمش بشهر آوازه •
شد باغ مراد از آن بشارت خرم • شد کشت امید از آن سعادت تازه
و چون شاه زاده بدین صفت از اقران بسمت امتیاز یافته

بانظار عواطف سلطان ملحوظ واز آثار مراحم بیکرانهٔ
خاقانی محتظی ومحظوظ کشت مژدهٔ امن وامان بمسامع عالمیان
رسید ونسیم بهجت ومسرت از ریاض نشاط وراحت بر
صدور آدمیان وزید **شعر** شکر خدا که شام امید زمانه را
صبح طرب زمطلع عز وشرف دمید * هر ناوک دعا که کشادند اهل راز
از بازوی نیاز همه بر هدف رسید * اصاغر واکابر زمان بدعای
جان درازی آن سرو چمن سرافرازی زبان کشودند وخواص
وعوام باداء ثنا وآفرین آن مهر فلک عزت وتمکین توجه
نمودند فقیر الحقیر حسین الکاشفی نیز احرام طواف حریم شده
بی اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا فواضل
مستسعد کشت وبعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق
که از صفحات احوال آن زبده انواع انسانی لامع وساطع بود
بنظر تحقیق وتدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاکویی و

ودولت خواهی دو سه کلمه از اخلاق ستوده واوصاف
حمیدهٔ ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور کرداند تا دستور
العمل اولاد سلاطین وابناء خواقین باشد پس بتحریر این رساله
که به **اخلاق محسنی** مسمی کشته اقدام نمود والتوفیق من الملک
المعبود وقبل از شروع بموقف عرض میرساند که چون
آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشانرا با اجتماع وایتلاف
بایکدیکر چاره نیست وامزجه وطبایع مختلف اند هر مزاجی
اقتضایی وهر طبعی را مقتضایی است پس میان ایشان
قانونی باید که بر وجه آن قانون بایکدیکر معاش کنند و
بر هیچکس حیفی نرود وآن قانون شریعت است که تعیین
اوضاع آن بوحی الهی باشد وواضع آنرا پیغامبر کویند
وچون پیغامبر قانونی وقاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون
را بقدرت وشوکت خود محافظت نماید ونکذارد که کسی از

بارگاه ص

حدود آن تجاوز نماید و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ
پادشاه پهلوی مرتبهٔ نبوت است چه نبی واضع شریعت است
و پادشاه حافظ و حامیٔ آن و ازینجا گفته اند اَلْمُلْكُ وَالدِّینُ
تَوْاَمَانِ و درین معنی گفته اند نظم نزد خرد شاهی و پیغمبری
چو دو نگین اند و یک انگشتری گفتهٔ آنها ست که آزاده اند
کین دو ز یک اصل و نسب زاده اند و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد
از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک
و سلاطین فرموده که وَاَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ
اُولِی الْاَمْرِ مِنْكُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب
شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرایط تواند کرد
و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق سبحانه و تعالی در
بارهٔ وی چنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طایفهٔ
از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت

اختیار او در

تُؤْتِی مَنْ تَشَاءُ برافراخته ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق
نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ
تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات
ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و
پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از آن میان
وی و حق سبحانه باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل
صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از
تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از
روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان
بدان مسامحت نمود و رقم ثبت یافت و من الله الاعانة
باب اول در عبادت باب دوم در اخلاق باب سیم
در دعا باب چهارم در شکر باب پنجم در صبر باب ششم
در رضا باب هفتم در توکل باب هشتم در حیا باب نهم

در عفت باب دهم در اداب باب یازدهم در علو همت
باب دوازدهم در عزم باب سیزدهم در جد و جهد باب چهاردهم
در ثبات و استقامت باب پانزدهم در عدالت باب شانزدهم
در عفو باب هفدهم در حلم باب هژدهم در خلق و رفق
باب نوزدهم در شفقت و مرحمت باب بیستم در خیرات و مبرات
باب بیست و یکم در سخاوت و احسان باب بیست و دوم
در تواضع و احترام باب بیست و سیم در امانت و دیانت
باب بیست و چهارم در عهد و وفا باب بیست و پنجم
در صدق باب بیست و ششم در انجاح حاجات باب
بیست و هفتم در تأنی و تأمل باب بیست و هشتم در مشاورت
و تدبیر باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی باب سی ام
در شجاعت باب سی و یکم در غیرت باب سی و دوم در سیاست
باب سی و سیم در تیقظ و خبرت باب سی و چهارم در فراست

باب سی و پنجم در کتمان اسرار باب سی و ششم در اغتنام
فرصت باب سی و هفتم در رعایت حقوق باب سی و هشتم
در صحبت اخیار باب سی و نهم در دفع اشرار باب چهلم
در ترتیب خدم و حشم و داب ایشان باب اول در عبادت
و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد باداء فرایض و
واجبات و ترک قبایح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و
اتباع سنت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم و مقرر است
که عبادت حق سبحانه در دنیی واسطهٔ سلامتست و در عقبی رابطهٔ
نجات و کرامت بیت سرمایهٔ سعادت دنیا عبادت است
پیرایهٔ کرامت عقبی عبادت است پس پادشاه باید که صفحهٔ
احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدهد
او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداری
خدای بر حسب فرمان دهی خود لازم باید شناخت و روزها

بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت **حکایت** آورده‌اند
که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در زمان خلافت روزها بساختن
مهمات خلایق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق
اشتغال نمودی گفتند یا امیر المومنین چرا این همه رنج بر خود
روا میداری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که
اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع شود و اگر بشب بیارامم
فردای قیامت ضایع مانم پس روز مهم مردم می‌پردازم
و شب بکار حق می‌پردازم یکی از سلاطین هراة از شاه
سنجان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت
اگر نجات دینی و درجات آخرت میخواهی شبها بر درگاه
الهی داد گدایی میده و روز در بارگاه خود بداد گدایان میرس

چون بندگان حق همه فرمان برند ۰ تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست ۰ بندند خلق هم زپی خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاه است که **الناس علی**
دین ملوکهم پس هرگاه که پادشاه میل طاعت و عبادت
کند رعیت نیز بدان کار مایل و راغب شوند و برکات (عبادت)
رعایا نیز بروزگار دولت او واصل گردد **باب دوم**
در اخلاص و آن پاک ساختن عمل است از ریا و غرض
و سایر علل و راست کردن نیت با خدای تعالی **شعر**

هر که باخلاص قدم میزند ۰ عیسی وقتست که دم میزند

پس باید که در هر کاری که باشد نیت او طلب خشنودی
حق سبحانه باشد و نفس خود را در آن مدخل ندهد که
غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده‌اند
که یکی از خلفا فرموده بود تا بی ادبی را در موقف
سیاست بداشته تازیانه می‌زدند آن شخص در اثنای
آن حال زبان وقاحت بگشاده خلیفه را دشنام داد

خلیفه فرمود تا دست ازو بداشتند و او را آزاد کرد یکی
از خواص بارگاه خلافت پرسید که در محلی که تادیب
آن شوخ چشم بی شرم زیاده بایستی سبب بخشیدن و
آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدای تعالی
ادب می کردم چون مرا ناسزا گفت نفس من ازان
متغیر شد و در صدد انتقام آمد خواستم که در کار حق
غرض نفس را مدخل ندهم که این صورت از شیوهٔ
اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت
ثواب محروم و مهجور **شعر** از سخنش آتش من تیز شد ،
کار الهی غرض آمیز شد ، داعیهٔ نفس چو بنمود رو ،
معنی اخلاص نماند درو ، کار کز اخلاص نشد بهره ور ،
ترک چنان کار سزاوارتر

باب سیوم در دعا

و آن عرض نیاز ست بدرگاه الهی و در خواستن مرادات
از فیض فضل نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا
بدست آید هرآینه بوعدهٔ در اجابت
بر روی وی گشاده می شود و دعا برای تحصیل منفعت است
یا برای دفع مضرت و سلاطین را ازان هر دو چاره
نیست یکی جر منافع که نظام مملکت و قوام سلطنت است
و هرآینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست
باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود **بیت**
بر مسند نازکی نشیند بمراد ، آنکس که ره نیاز بر دل بگشاد ،
دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن
یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام که آن نیز جز بتضرع
و بکا و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی
قدس سره در مثنوی فرموده **مثنوی** ای که خواهی کز بلا جان وا خری ،
جان خود را در تضرع آوری ، کین تضرع را بر حق قدرهاست

بها

وان کانجاست زاری راکی ست • با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی • ای خوشا چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان • وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریهٔ ما خندهٔ ایست • مرد آخربین مبارک بندهٔ ایست

در اخبار آمده که دعاء پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که
سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده پشت دست در
اخلاص بگشاید بی شک بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت
میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند
شبانروز باران آمد بمثابهٔ که کارها بر مردم دشوار
شد و راه آمد شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی
نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل
می گفتند که از نظرات فلکی استدلال می توان کرد که تمام
این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل

متصل

از خان و مان برداشتند و جزع و فزع در خلایق افتاد
چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان
کردند و او مردی عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد
و خود بخلوت درآمده روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار
خدایا همهٔ خلق دل بر خرابی این شهر نهاده اند تو قادری
که تصور ایشانرا باطل گردانی و آثار قدرت خود بخلاف
آنچه در خیالهای ایشان میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران
منقطع شده آفتاب برآمد و این دلیل روشنست که چون
پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد
هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران
یابد **شعر** پادشاهی که نهاد از ره لطف • بر سرت افسر شاهنشاهی
هر چه میخواهی ازو خواه که او • دهدت هر چه ازو میخواهی

باب چهارم در شکر و این سپاس داری و ستایش

باشد منعم را بر انعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین
نعمتهاست پس سلطان باید که پیوسته بشکرگذاری و
سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد
و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که
پیوسته منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده
از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر
بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله
بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما
شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم
صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو
مخصوص است مشغول گرداند مثلا طاعت چشم آنست که
نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر حرمت نگرد
و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت

گوش استماع کلام الهی و اخبار نبوی و قصص اکابر دین و
مواعظ و نصایح مشایخ و اهل یقین است و طاعت دست
احسان با فقیران و محتاجان مدد کردن و طاعت پای
رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا و چون
بحکم لَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم شکرگذاری سبب زیادتی نعمت
است حق سبحانه و تعالی ملک و مال و جاه و جلال او زیادت
گرداند شعر شکر سوی شهر سعادت برد * هر که کند شکر زیادت برد
آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه میگذشت خرقه
پوشی بر سر راهی ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند
سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت ای شاه
سلام کردن سنت است و جواب فرض من سنت بجای
آوردم تو چرا ترک فرض کردی سلطان از روی انصاف

وصیانت در اسلام عنان باز کشید و با عتذار در آمده گفت
ای درویش بشکر گذاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم
درویش گفت کرا شکر می‌گفتی گفت خدای را که منعم مطلق است
و همه نعمتها دادهٔ اوست و همه عطاها فرستادهٔ او **شعر**
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش * هر ذره از وشده مستغرق نعم
درویش گفت بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمهٔ
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین مندرج است
درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاس داری نمی‌دانی
و وظیفهٔ شکر گذاری بجا نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان
نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار
دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه
همین باشد که یکنفس چون عندلیب نغمه سرای زبان را بر گلبن
الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملوک

موقع قبول یابد و بدرجهٔ **الشاکر یستحق المزید** مترقی شود
آنست که هرچه داری شکری مناسب آن بجای آری سلطان
سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر
سلطنت عدالت بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان
شکر فسحت مملکت و سعت عرصهٔ ولایت طمع نا کردن در املاک
رعیت شکر فرمان روایی حق خدمت فرمان بران شناختن
شکر بلندی تخت و بسیاری اقبال برافتادگان برخاک
مذلت واد بار رحم کردن شکر معموری خزانه صدقات
و ادرارات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن شکر
قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن شکر
صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی
ارزانی فرمودن شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان
از مسلمانان دور ساختن شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت

آیین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم
معاف داشتن و شکرگذاری آنست که در خشم و رضا
جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود
مقدم داری **شعر** نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان ذوق سخنان درویش
دریافته خواست که از مرکب فرود آید و ویرا زیارت کند
چون درنگریست درویش را ندید و کس از وی نشان
نداد بفرمود تا این کلمات را نوشتند و دستور العمل
خود ساخت **بیت** پند حکیم صیقل آینهٔ دلست
مقصود هر دو عالم از آن پند حاصلست **باب پنجم در صبر**
و آن شکیبایی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی بنده
میرسد و صبر صفتی بغایت مقبول و مرضی است و منقبت
صبر همین بس که بمضمون **إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ** عون الهی

در دنیا با ایشانست و بفحوای **إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ**
بِغَيْرِ حِسَابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار
آمده است که حق سبحانه وحی فرمود بحضرت داود علی نبینا و
علیه السلام که ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه
روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات بسزای من یکی آنست
که صبورم **بیت** صبر بهتر مرد را از هرچه هست
تا بیابد بر مراد خویش دست هرکه در تیرباران حوادث سپر صبر
در روی کشد هرچند خدنگ امیدش بهدف مراد زودتر
برسد زیرا که صبر مفتاح فرجست و در خانهٔ راحت جز
بدین کلید نگشاید **شعر** کلید در گنج مقصود صبر است
در بسته آنکس که بگشود صبر است چو خارای کوه و چو دیبای گردون
لباسی که هرگز نفرسود صبر است در کلمات ملوک ترکستان
آورده اند که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیات

سم

وهیکل مردان خود وابهت وشوکت ایشان فریفته
مشوید وبلافی که زنند ودعوی که کنند مغرور مگردید تا
وقتی که ایشانرا بیازمایید بصبر وپایداری اگر بر محک
صبر تمام عیار نه اند ایشانرا مردانگی اعتبار کنید **بیت**

بمردی و

نه بدعویست قدر وقیمت مرد ✱ هست مرد آنکه صبر تاند کرد ✱

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده
بود وبا او در مهمی مشاورت می فرمود قضارا کژدمی
در پیراهن وی افتاده بود هر ساعت امیر را می گزید
وبنیش زهرآلود خود ضرری می رسانید تا وقتی که نیش
از کار بیفتاد وهر زهری که داشت بکار برد وآن
امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد وتغیری
در وظاهر نشد وسخنش از قانون وقاعدهٔ حکمت انحراف
نیافت تا بخانه آمد وآن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر

بپادشاه رسید متعجب ومتحیر گشت روزی دیگر که امیر بملازمت
آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس خود واجبست تو چرا
دی روز آزار عقرب از خود مندفع نساختی جواب داد
که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را بسبب
کژدم قطع کنم واگر امروز در مجلس بزم بر زخم نیش کژدم
صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم بر تیغ زهرآب دادهٔ
دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد
ومرتبهٔ او را بلند گردانید وبدان مقدار صبر که فرمود
بمراد ومقصود رسید **شعر** گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ✱
بلا بگردد وکام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

وان خشنودی
باشد بهرچه از قضای خدای تعالی به بنده رسد وبباید
دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست
هرکه سر بر آستان رضا وتسلیم نهاد زود بر صدر نشیند

سرور و سرافرازی تواند نشست آیه رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُم وَرَضُوا
عَنْهُ مؤید این حالست و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ
بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَم مؤکد این مقال ع تقدیر چو سابقست تدبیر چه سود
یکی از انبیاء کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات
خویش گفت الهی مرا راه نمای بعملی که سبب خشنودی تو باشد
خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی
تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم
از تو راضی شوم بیت هر که راضی شد از قضای خدای
بهره می یابد از رضای خدای دلی که بنور رضا روشن شد
از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت
گیرد و هرچه از اقتضای قدر بدو رسد بخوش دلی و رغبت
تمام در پذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه ملال پیرامن
خاطر او نگردد و همواره خوش دل و شادکام گذراند شعر

هر عزیزی که با رضا خو کرد فرح و عیش روی با او کرد
خوش در آمیز دار صفای ضمیر با قضا و قدر چو شکر و شیر
باب هفتم در توکل و آن دل برداشتن است از اسباب
و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای
خود از حق سبحانه طلبیدن و هر کار خود بخدای تعالی
تفویض نماید و در هرچه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار
او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد بیت
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
و پادشاه را لازمست که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد
تا عنایت الهی کارهای او را چنانکه شاید و باید بر آورد
آورده اند که پادشاهی روزی از عالمی پرسید که نصرت
اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی ادای نماز
و یکی توکل بر کرم کارساز و پادشاه بنای کار خود بدین

دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را
دشمنی روی نمود و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد
او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک
یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که در روز
آن مصاف مقرر بود پادشاه همه شب نماز میگذارد یکی از
ارکان دولت گفت ای ملک بیاسای که فردا روز مصاف است
گفت من امشب کار خود می کنم فردا کار کار خداست
هرچه خواهد کند و مرا با آن هیچ کاری نیست و دران هیچ
اختیاری نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ
قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار
خود بوکیل لطف حق گذاشته **شعر** ما کار خویش با خداوند کارساز
بگذاشتیم تا کرم او چه میکند، علی الصباح مصاف راست کردند
و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند مدد الهی از عرصهٔ

باز

برون

وَأَنزَلَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا در رسید **ع** لشکر تایید حق از ملک غیب آمد
فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت شاه با توکل افتاد
عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت
را غنیمت شمردند بی آنکه حربی واقع شود و کار از دست
دهد شر دشمن کفایت شد **بیت** صبح ظفر از مشرق انوار بر آمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد **باب هشتم در حیا** و آن
خصلتی شریف و سیرتی مقبول و لطیف است و حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی از درخت ایمان
گفته که **الحیاء شعبة من الایمان** و حیا از شرایط نظم عالم است
اگر صفت شرم از میان برافتد هیچ کس را از هیچ شرم نباشد
مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یکدیگر فرو ریزد
اما صفت حیا نمیگذارد که هرکس هرچه خواهد کند **بیت**
صف شکن قلب مناهی حیاست، راه زن خیل ملاهی حیاست

پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فایدهٔ تمام هست
و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام **شعر**
گر حیا نبود برافتد رسم عزت از میان ۰ ور حیایی در میان هست از تقاضای حیاست

عصمت نسخه

و یکی از اقسام حیا حیای جنایتست یعنی گنه کار از کار خود شرم
دارد چنانچه آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت
گندم تناول کرد و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت
آدم از چپ و راست میگریخت و در پس هر درخت پنهان
می شد خطاب رسید که ای آدم از ما می گریزی گفت نی
بار خدایا از تو چگونه گریزم و کجا توانم گریخت یا رب اما از
خطای خود شرم میدارم **ع** که گر گناه ببخشند شرمساری هست
و قسمی دیگر حیای کرم است که کریم شرم دارد که خواهنده از
درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه
بصفت حیا و کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو

دست خود را در دعا رفع کند شرم دارد که دستهای او را
از فضل و رحمت تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی
او نهد **بیت** محالست اگر سر بدین در نهی ۰ که باز آیدت دست حاجت تهی
و نهایت کرم آنست که سایل را از نزد خود شرمنده و منفعل
باز نگرداند چنانچه در اخبار آمده که در عهد مأمون خلیفه
اعرابیٔ بود در شوره زاری نشو و نما یافته جز آب
شور و تلخ ندیده و نچشیده **بیت** مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال ۰ وقتی در قبیلهٔ وی قحط
افتاد و بضرورت جهة تحصیل توشه از وطن مألوف
و مسکن معهود بیرون افتاد چون از شورستان در گذشت

آمد

گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود
غدیری دید مقدار آب باران درو جمع شده و جبوب ریاح
خس و خاشاک از و دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت

بنظر وی درآمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود
متعجب شد و پیش آمد و قدری ازان بچشید در مذاقش
عجب شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت شنیده ام که حق
سبحانه در بهشت آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر
فیها انهار من ماء غیر آسن اگر غلط نکنم حق تعالی بر
فقر و فاقه من بخشود و بمزد گرسنگی و بیچارگی من این
آب از بهشت بدنیا فرستاد مصلحت در آنست که
قدری آب نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابل
این خدمت درباره من احسانی فرماید که من و اهل
بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط و تنگی باز رهیم
پس مشکی که همراه داشت ازان آب پر ساخته راه
بغداد پرسید و روی بدار الخلافه نهاد هنوز میان
اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه

عظمت مأمون برسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است
و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمده زبان بدعاگوئی
و ثناخوانی بگشاد و مأمون بدو متوجه شده گفت ای اعرابی
ازکجا می آیی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصه قحط
و بلای غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت بدرگاه تو
می آمدم و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام
که دست آرزوی هیچکس در دنیا بدامن وصال او نرسیده
و دیده تمنای هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده خلیفه
متعجب شد و گفت بیار تا چه داری اعرابی مشک پیش آورد
و گفت ای خلیفه هذا ماء الجنة این آب بهشت است
که کسی درین عالم ندیده و نچشیده

بیت

آب مگو شیره شاخ نبات ◦ در مزه همشیره آب حیات

مأمون رکاب دار را فرمود تا قدحی آب پیش وی

آورد آبی متغیر اللون و کریه الرایحه زهومت مشک اعرابی
در و اثر کرده و رنگ و بوی او تغیری عجب یافته خلیفه
ازان قدری بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وی
بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این آب عجیب
و شربت غریب است این را بهر کس نتوان داد پس رکاب
دار را فرمود تا آن قدح آب را در مطهره خاصه تخت
و مشک آب را در راویه انداخت و در محافظت آن
مبالغه زیاده از حد نمود پس روی با عرابی کرد که یا
وجیه العرب تحفه زیبا و تبرکی پسندیده آوردی حاجت تو
چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم
من از فاقه و بی نوایی در معرض تلف اند امید بفضل
خدای دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر

باز نسخه

کردند و گفت ای اعرابی این زرها بگیر و از همین جا برگشته
روی بوطن خود نه اعرابی زر گرفته بر فور باز گشت یکی از
خواص پرسید که چه حکمت بود که ازین آب کسی را نچشانیدی
و اعرابی را از همین موضع باز گردانیدی مأمون فرمود
که آن آبی بود بغایت ناخوش مزه و بدبوی اما نسبت بآن
که اعرابی ببان پرورش یافته بود او را آب بهشت نمود
شایستی که چون یکی از شما قدری ازان آب بخوردی
بسر کار رسیده اعرابی را ازان ملامت کردی و
طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی و اگر او را باز
نگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب دجله را دیدی
و ازان آب عذب لطیف بچشیدی از کرده و آورده
خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و
بوسیله از کرم ما توقع نماید که در خجالت بر صفحه حال وی

نشسته باز گردد **شعر** سخی را شرم می آید که سایل
خجل از در که او باز گردد ، وقسمی دیگر حیای ادبست یعنی با
آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل آن ممنوع نبود حیای
ادب اورا از اشغال بدان مانع می شود چنانچه
نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان وکنیزکان
خود مباشرت نکردی وگفتی که نرگس بچشمهای نگرنده می ماند
وبحقیقت این صورت که از نوشیروان واقع شده
حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد واو
آتش پرست بوده بلکه صورت ادبیست که رعایت
کرده وچون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند
آن حیای ادب باشد **شعر** دل که پر از وصف حیا می شود ،
آینهٔ نور خدا می شود ، دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست ،
در نظر عقل خود آن دیده نیست **باب نهم در عفت** وآن

احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام
واین از جملهٔ مکارم اخلاقست بزرگان گفته اند که آدمی دو
نسبت دارد یکی با ملایکه که بدان نسبت مایلست بعلم و
عمل ودیگری با بهایم که بآن مناسبت حریص است بر اکل و
شرب ووقاع وشرط عقل اینست که تا می توان نسبت
ملکی را قوت دادن بجانب نسبت بهیمی میل ننمایند **بیت**
از ملایک بهره داری وز بهایم نیز هم ، بگذر از حظ بهایم کز ملایک بگذری ،
پس هرگاه که حرص خوردن مستولی شد آدمی میان حلال و
حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح
وسفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست که
بوقت شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن انگه
همت را از لوث حرام پاک دارد وجز بوجه شرع بدین صورت
اقدام ننماید ونظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای

خیر وصلاح وفیروزی و فلاح بر روی وی گشاده گردد و
چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد مرآینه ظلمت
فسق وفجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غایلهٔ عار وبدنامی
بزن وفرزند کس نرسد **شعر** عفت آنجا که رایت افرازد
دل ودین را تمام بنوازد • نفس از و تنگ وخوار وزار شود
روح مقبول کردگار شود • والحمد لله والمنة که این پادشاه
زادهٔ کامکار عالیمقدار که از بخت و دولت برخوردار باد
شعر روی خوبست وکمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست **باب دهم در ادب**
وآن صیانت نفس است از قول ناپسندیده وفعل ناستوده
وخود را و مردم را در پایهٔ حرمت داشتن وآب روی خود
ودیگران ناریختن وحقیقت ادب آنست که در جمیع احوال
متابعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم نماید

که ادیب کامل اوست ودر مکتب خانهٔ **اَدَّبَنِی رَبِّی فَاَحْسَنَ**
تَأْدِیبِی کسی مانند او مؤدب ومهذب نشده **شعر**
ادب آموز از آن ادیب که او • ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که در همه حال • سبق از لوح کبریا آموخت
وادب از همه کس نیکو نماید خصوصا از ملوک نامدار وسلاطین
جهاندار چه هرگاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند
ملازمان ایشان را رعایت ادب لازم باشد وبدین واسطه
رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف نمایند پس امور ملک
منتظم گردد ومصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود
وفی المثنوی المعنوی **مثنوی** از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از فضل رب • از ادب پر نور گشتست این فلک
وز ادب معصوم وپاک آمد ملک • واکابر گفته اند بهترین سرمایه
وخوشترین پیرایه مر اولاد ادم را بتخصیص پادشاهان

عالم را ادب است در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه
روم طرح مواصلت انداخت و دختر او را از بهر پسر خود
خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر او در آورد و بسبب
این وصلت رسل و رسایل از جانبین متواصل گشت و به
اتفاق این دو صاحب دولت سر دو مملکت بیکدیگر آراستگی
پذیرفت در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی
و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهمی شروع نفرمودندی
روزی ملک عرب بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زندهٔ
حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز به
حیات ایشان باقی نماند **بیت** زندست کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادکارش پس همت بر انتظام حال و فراغ
بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب
جمعیت و سعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و

من بجهة پسر خود چندین ذخایر و دفاین و برده و ستور
و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از آن طرف رای جهان آرای
آنحضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده
است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود
و گفت مال یار بی وفا و محبوب ناپایدار است از و
حسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیا فریفته نباید شد
من پسر خود را بحلیهٔ آداب پیراسته ام و خزانهٔ
مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده مال در معرض فنا
و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون
این خبر بملک عرب رسید گفت راست می گوید **الأَدَبُ**
خَيْرٌ مِنَ الذَّهَبِ **شعر** ادب بهتر از گنج قارون بود
فزون تر ز ملک فریدون بود بزرگان نکردند پروای مال
که اموال را هست رو در زوال عنان سوی علم و ادب تافتند

که نام نکو از ادب یافتند **باب یازدهم در علو همت**
در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه
و تعالی مردم بلند همت را دوست می دارد و اعمال بزرگ را
بنظر قبول مشرف می سازد و رفعت ارجمند با همت بلند
پیوندی دارد که جدایی ایشان از یکدیگر محالست شعر
مرغ همت چو بال بکشاید، عز و اقبالش آشیان باشد،
پیش چوکان همت عالی، کمترین کوی آسمان باشد،
سلاطین را همت عالی پیش کاریست کافی و مددکار
وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است بقدم شوکت
از دیگران پیشتر است شعر همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو، یعقوب لیث را در مبداء
جوانی یکی از پیران کفت که خاطرم بحال تو نکرانست چه
درین سن که تو هستی هنکام استیلای شهوت و غلبهٔ

یست

تهمت است دست فیمانی راست کن تا از برای تو کریمهٔ
از خانواده بزرک بخواهم یعقوب کفت عروسی که من
خوش کرده ام دست فیمانی او آماده است پیر کفت آنرا
بمن عرض کن تا به بینم که چیست و از عروس نشان ده
تا بدانم که کیست یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون
آورد و کفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه
خواهم کرد و دستفیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر
جوشن کذار است بیت با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست،
مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست، و هم درین معنی کفته اند شعر
عروس ملک کسی در کنار کیرد چست، که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد،
آورده اند که در ان ایام که اسکندر رومی خواست که
رایت جهانکیری از سرحد روم بعزیمت ضبط ممالک
عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر

عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول خاطر بود
ارسطاطالیس حکیم که وزیر او بود چون علامت فکرت
و نشانهٔ حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید
گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیّا و آماده و
حشم و خدم در مقام بندگی و فرمان برداری ایستاده
و خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت
آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته
اقبال کمر موافقت بسته جاه و جلال بر آستانهٔ عالی
بخدمتکاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر را
سبب چیست اسکندر جواب داد که تأمّل می کنم که عرصهٔ
جهان بغایت محقّر است و ساحت ممالک هفت اقلیم
مختصر شرم میدارم از برای این قدر ملک سوار شدن
و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن **شعر**

گدای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم
که من به نیّت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم اگر زین بود هنوز کمست
که من بعزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرموده که شک نیست که ایالت و حکومت
این مایه از این جهان نه لایق همّت بلند و نه درخور
همت ارجمند تست عرصهٔ ممالک ابدی را با آن ضم
کن تا همچنانچه بضرب تیغ جهانسوز ساحت سرای
فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز
ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو درآید تا
این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک
بزیب آن بسیار رونق گیرد **شعر** ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذرهٔ زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست

اقتدار نسخه

عرصهٔ آن عالمت آید بدست • اسکندر بدین سخن
تسلی یافته اند بر حکیم آفرین کرد و امروز شاهباز همت
هر کاملی در هوای ثنای سکندر جهة آن پرواز می کند که
همای همتش سر باستخوان ریزهٔ دنیی فرو نیاورد شعر
تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر • همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم و آن پیش رو قوافل
مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات است هیچکس را
از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ
اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ بسر بیشه شهریاری و
مسند جهانداری نرسیده شعر بی عزم درست و سعی کامل
کس را نشود مراد حاصل • و عزیمت درست آنست که
چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال
نماید بمنع هیچ مانعی ممتنع نگردد و قصور و فتور بعزم

خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل
نیکو می نماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع
اعادی مملکت پسندیده که هر گاه که پادشاه از روی توکل
که فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ پای همت در رکاب عزیمت
آورد هر آینه لشکر فتح و ظفر دو اسپه باستقبال او متوجه
می شوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبهٔ نصرتست شعر
شه چو بعزم درست پای کند در رکاب • دل شکند خصم را وز کفش افتد عنان
یکی از ملوک را خوردن گل عادت شده بود و چندانکه حکما
و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند از آن کار
باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمد و او را
بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی زعفرانی گشته
و تن با تاب و توان در عقدهٔ ناتوانی گرفتار شده صورت
حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که

مرا جهة خوردن گل پای در گلست و دست حسرت بر دل درویش
فرمود که چون میدانی که ازین مرض بتو میرسد چرا ترک نمی
کنی گفت چندانکه جهد می نمایم با خود پس نمی آیم درویش گفت
أَيْنَ عَزَمْتَ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ کجاست آن عزم که
پادشاهانرا می باشد که بهیچ نوع ایشانرا ازان باز
نمی توان داشت سلطان ازین سخن متأثر شد و عزم
کرد برانکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص
یافت **شعر** عنان عزم بهر جانبی که برتابی
مکن بدست تردد عنان خود را سست * که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد
مگر بسعی تمام و مگر بعزم درست * مرانکه پای طلب در طریق عزم نهد
بتختگاه بزرگی رسد بکام نخست *

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست
در اکتساب مقاصد و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین
کشورستانست و این صفت تابع همت می باشد هر چند
همت عالی تر باشد جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع
شود و مرد باید که بلند همت باشد و از تحمل مشقت نترسد چه
حال از دو بیرون نیست اگر بجد دامن مقصود بدست آمد
فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نیز بنزدیک عقلا
واضح است و علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه
ضمایر هویدا و لایح **بیت** در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند
ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند * در امثال حکماء هند مذکور است
که موری کمر جد و جهد بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن
آدمیانرا بکلفت میسر شدی ذرهٔ می برد و در طرف دیگری
ریخت مرغی بر و گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط
تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و
جهد مالا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیهٔ نحیف

پیکر این چه کار است که پیش گرفته‌ای واین چه مهم است که
در آن خوض کرده‌ای مور زبان بگشاد وگفت مرا با یکی از
قوم خود نظریست وچون طلب وصال او کردم این شرط
پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم پیش نه واین تودهٔ
خاک را ازین راه بردار حالا مستعد آن کار شده‌ام و
میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم
مرغ گفت این که می بری بقدر آرزوی تو نیست واین
کمان که می کشی بقوت بازوی تو نه مور گفت من عزم
درین کار کرده‌ام و قدم جد وجهد پیش نهاده اگر از پیش جزم
بردم فهو المراد والا معذورم خواهند داشت شعر

من طریق سعی می آرم بجا — لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آید بکف — از غم و اندوه مانم برطرف
ور نشد از جهد من کاری بکام — من دران معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت
در ریاض سعادت دمیدن داشت و ریاح شادمانی از
مهب کامرانی وزیدن اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در
تصرف جمعی متغلبان بود پدید آمد شعر

کفاف نفس اگر چند اندکست ولی — جهان به تیغ گرفتن ز همت عالیست

این معنی را با ارکان دولت مشورت کرد جمعی گفتند ای ملک
ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت
غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب
نمی نماید از آنچه هست تمتعی بردار و ارتکاب مخاطره را فرو
گذار شعر

در فراغت کوش و در لذت که نیست — آرزو را هیچ پایانی پدید

افریدون گفت قناعت مقتضای
طبایع بهایم سرافکنده است و نشستن در کنجی از اقتضای
دنائت همت عجایز از کار وا مانده فرصت وقت را

که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و
در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد شعر
کمر سلطنت بباید بست • هر کرا رغبت تن آسانیست •
از مشقت کجا بر آساید • هر کرا همت جهانبانیست •
آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر
آوردند که ملک زاده در کارگاه زره از بر بیرون می کند
و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر بدو نوشت
ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را
با او قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد آرام و
راحت را با او رفیق گردانید آنکه عزت را بملوک
دادند و ذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت است
و قسم رعیت امن و استراحت و این هر دو بخشش به
یکجا جمع نشود لاجرم پادشاه باید که آسایش را

وداع نماید و راحت با رعیت گذارد اگر چنین نمی کند
با استراحت درمی باید ساخت و از عز ملک اعراض می
باید نمود شعر لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی •
با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه • یعقوب لیث در پیرایهٔ نخ
بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را
ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از
کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند که
تو مرد روی گری ترا باعث برین همه جفا کشیدن و
خود را در غرقابهٔ هلاک انداختن چیست گفت مرا
دریغ می آید عمر خود را در اصلاح روی و مس صرف
کردن و روی توجه به پیشهٔ که در آن شریک باشد بسیار
آوردن جد من در آنست و جهد من برای آنکه خود را
بمرتبهٔ رسانم که از ابنای جنس من کسی با من شریک

نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار
مشکلست گفت دانسته ام که شربت مرگ چشیدن بدست
و بار فنا و فوات کشیدن آنکه در کاری بلند تلف شوم
به از آنکه در کار پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد
رسید بدان منصب که رسید **شعر**

می باش بجد و جهد در کار ۰ دامان طلب ز دست مگذار ۰
هر چیز که دل بدان گراید ۰ گر جهد کنی بدست آید ۰

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید یابد بضد این
صفت که بطالت و کسالت است اساس دولت
و شوکت در هم می شکند یکی را از آل طاهر سوال
کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما
چه بود جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی
از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت
برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه
گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید **بیت**

بنای دولت خویش آنکسی خراب کند ۰ که شام میخورد و بامداد خواب کند ۰

باب چهاردهم در ثبات و آن پایداری باشد در کفایت
مهمات و مداومت در دفع مکاره و بلیات و فی الحقیقه ثبات
مثمر میامن و برکاتست و منتج فواید فلاح و نجات و هیچ
زمرهٔ را از طوایف خلق بصفت ثبات آن مقدار وابستگی
نیست که ملوک را چه ثبات پادشاه بر رعایت فرمان
برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک
خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر بر خط اطاعت
ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز
ننمایند پس ملک را به ثبات استظهار است و ملوک را
از وامداد و بدو استبشار **شعر**

هر شه که یافت افسری از گوهر ثبات ٭ در اقتدار بگذرد از چرخ و ثابتات

حکیمی گفته است که هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام
ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد شعر

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش ٭ که هر بنا که بر اصلست پایدار بود

مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغهٔ
هیچ موسوس روی نگرداند و از رسم و طریق خود
بوسوسهٔ هیچ مهوّس انحراف نورزد که مدد رفیق
نجات جز بطریق ثبات روی نمی نماید چنانچه حکیم الهی فرماید

در تردّد ره نجات مدان ٭ هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری برفعت درجات ٭ در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانهٔ ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاری که شروع
نماید اهتمام آن بر ذمّهٔ همّت لازم داند آورده اند
که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی
بر چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که
بدان امر فرمایم با تمام رسانم قیصر گفت که همهٔ حکمای یونان
همین گفته اند مثنوی

هر طرح که افکنی چو مردان ٭ جهدی بکن و تمام گردان
یعنی علمی که بر فرازی ٭ باید که دگر نگون نسازی

علامت دوم آنست که
سخنی که بر زبان او جاری شود بنقض آن تا ممکن باشد
تکلم نکند چنانکه در تاریخ مذکورست که سلطان رضی در
میدان غزنین میگذشت حمّالی دید سنگی گران بر دوش
نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن رنج بسیار
می کشید چون سلطان مشقّت او مشاهده نمود و از
روی رأفت جبلّی و عاطفت فطری که داشت فرمود
ای حمّال این سنگ را بنه حمّال سنگ را در میان میدان
انداخت مدّتی آن سنگ در میدان بود و اسپان چون

بدانجا رسیدندی بدچشمی کردندی و رمیدندی جمعی از
خواص بوقت فرصت آن حال را بعرض سلطان رسانیدند
که فلان روز حمالی بامر عالی و فرمان همایون سنگی که
بر پشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن
بکلفت میگذرند و کسی غیر آن حمال بر نمی تواند گرفت
اگر بفرمایید تا از انجا بردارد و راه را خالی سازد مناسب
می نماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه
اگر بگوییم که بردار مردم آنرا به بی ثباتی ما حمل کنند گو سنگ
همانجا باش نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن
میدان بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن
او هیچ کس از اولاد او برنداشتند **شعر**

سخن شاه نه سخنست • بهمه حال پاس باید داشت •
تا نگردد نقیض آن ظاهر • باید آنرا بلوح دل بنگاشت •

باب پانزدهم در عدالت عدل شحنه ایست ملک آرای
و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه بندگان را
بدین صفت میفرماید حیث قال **إِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ
وَالْإِحْسَانِ** عدل آنست که داد مظلومان از ظالمان
بستانند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت محرومان
نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله
میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله
زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام
و خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت
و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قایم و منتظم گردد
و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون
آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانه
خدا بگذارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آورد و

دهند نسخه

بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرافراز
کردد هست طواف حرم کردکار در دو جهان واسطهٔ اقتدار
اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند
که ای ملک شرط اداء حج امنیت طریق است و سلاطین
را دشمن بسیار می باشد اکر با خیل و حشم عزیمت نمایی
تهیهٔ اسباب ایشان درین راه دور و دراز تعذّری
تمام دارد و اکر باندک ملازمی توجّه نمایی خطرات کلی متصورست
و دیکر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد و وقتی که سایهٔ
دولت این حضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و
مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام
بیرون رود سلطان فرمود چون این سفر میسّر نمی شود
چکنم که ثواب حج یابم و از میمنت این طاعت بهره مند کردم
کفتند درین ولایت درویشی است که مدّتها مجاور کعبه

کرده و شصت حج با شرایط آن بجای آورده و حالا در
کوشهٔ خلوت نشسته است و در آمد و شد بسته شعر
کشته ز غوغای خلایق ستوه، پای کشیده است بدامان کوه،
شاید که ثواب حجّی از و توان خرید و از مثوبهٔ آن بحظّی
کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله
داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که
مرا آرزوی حج از ضمیر سر بیرون زده است و ارکان ملک و
ملّت صلاح در توقف می بینند و استماع افتاد که شما را
حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی ع
تا تو بنوایی برسی من بثوابی، درویش کفت که من ثواب
همه حجها بتو می فروشم پرسید که هر حجی را چند مقرر می
فرمایی کفت هر کامی که برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا
هر چه در دنیاست سلطان کفت از دنیا و متاع او مقداری

اندک هست و آن بهای یکقدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم

و بدین تقدیر بهای همه حجها در خیال چگونه توان گذرانند

درویش گفت شاها ثمن حجهای من پیش تو آسانست پادشاه

گفت چگونه گفت در قصهٔ مظلومی عدل کنی و یکساعت

بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا ثواب

شصت حج بتو بخشم و هنوز من صرفه برده باشم و درین

سودا سود بسیار است کرده پس معلوم شد سلطانرا

که بعد از اقامت فرایض و سنن هیچ طاعت واجب

تر از اشتغال بمصالح بندگان خدای نیست و بصفت

نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن

چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت

دمار از ضعفای خلق برارند و چون ضعیف حالان

هلاک شوند اقویا برجای نمانند چه معیشت خلایق بیکدیگر

بازبسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست

عدل نوریست که زو ملک منور گردد ❊ ور نسیمش همه آفاق معطر گردد

عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر ❊ تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدل همین نکته بس که عادل محبوب همهٔ

مردمانست و اگرچه از عدل او فایده بدیشان نرسیده

باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیان است اگرچه از ظلم

او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این

حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج

ظالم است با آنکه نوشیروان کافری بوده آتش پرست

و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده

هرگاه که نوشیروان را یاد کنند برو آفرین گویند بسبب

عدل او و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند به

واسطهٔ ظلم او **شعر** دادگری شرط جهانداری است

دولت باقی زکم آزاری ست * مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار * هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد * عبدالله طاهر روزی پسر خود را
گفت آیا دولت درین خاندان تا کی بماند پسر جواب داد
که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده
باشد شعر تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری * چون دست زاستین تغلب برون کند
باشد نصیب گردن او طوق مدبری * در اخبار وارد است که پادشاه
عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر
مظلومی و مقرراست که هر کرا از آفتاب رنجی رسد جهة
استراحت پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل گردد
و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حوادث
و شرارت ظلم بتنگ آید پناه بسایهٔ اله که عبارت از

پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن
ظل ظلیل امن و امان و آسایش و آرامش یابد فی المثنوی المعنوی
شاه عادل سایهٔ لطف حق است * هر که دارد عدل لطف مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده * وز شرف بر فرق گردون پای نه
حکما گفته اند که عدل سویت نگاه داشتن است میان خلق
یعنی هر گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را در
پایهٔ او نگاه دارد و خدام سلاطین در اصل چهار گروهند
اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان بمثابهٔ آتش اند دوم
اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه بمثابه هوا اند سیوم
اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ
آب اند چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس
همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه

مراج ملک روی بتباهی آورد وصلاح عالم ونظام امور
بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند **شعر** هریکی را زخلق مرتبه ایست
پیش ازین دور یافته تعیین ؛ گر کسی از حد خویش در گذرد
فتنها خیزد از یسار و یمین ؛ هرکسی را بجای خود بنشان
پس بدولت بجای خود بنشین ؛ و یکی از فضیلت عدل اینست
که خاک در اجزای پادشاه عادل تصرف نمیکند آورده اند که
یکی از علما در مجلس مأمون حدیثی روایت کرد که اشخاص
پادشاهان عادل در خاک متفرق نمیشود مأمون فرمود
که مرا در صدق حدیث نبوی شائبهٔ نیست اما داعیه
دارم که نوشیروان را به بینم که فی الواقع مظهر عدل بوده
و بر زبان معجز نمای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
گذشته که من متولد شده ام در زمان ملک عادل پس عزیمت
مداین نمود و چون برسید فرمود تا قبر نوشیروان را بگشادند

و بدانجا در آمد و ویرا دید که تازه در خاک خفته چنانکه شخصی در
خواب باشد و سه انگشترین در دست داشت بر نگین
هریکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن
دوم آنکه در کارها بی مشاورت خردمندان شروع منمای
سیوم رعایت رعیت را فرو مگذار در روایتی دیگر آمده که
لوحی از زر بر سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که
هر که خواهد که خدای تعالی ملک او را بزرگ گرداند گو علمای
زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود
گو صفت عدل خود را بسیار ساز مأمون فرمود که تا
آن پندها را بنوشتند منقولست که در ان دخمه یکی از (زخمه نسخه)
ندمای ملک مأمون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت
فرمود که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات ضرر خاک
از کافر باز میدارد اگر سلطان عادل بسعادت اسلام مستعد (عادل صح)

نیز صر

باشد چه عجب که در عقبی ضرر آتش از و بازه دارند مأمون
این سخن پسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا ثبت
کردند **شعر** عدل در دنیا نکونامت کند • در قیامت خوب و فرجامت کند •
اندرین عالم معظّم سازدت • جون بدان عالم رسی بنوازدت •
و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام دادخواهست یعنی
گوش بسخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن
مهمّ ایشان آوردن و از انکه بسیار گویند بتنگ نیامدن
زیرا که حاکم حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار است و
مریض میخواهد که تمامی حال پیش طبیب باز گوید پس اگر
طبیب تمامی سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض مطّلع
نشود و بی اطّلاع بر مرض و تشخیص آن علاج نتوان کرد
بیت تو طبیبی و منت بیمارم • حال خود از تو چه پنهان دارم •
روزی یکی با بزرگی حال دل خود باز گفت گوش نکرد

دیگر بار گفت التفات نفرمود سیم بار عرض کرد گفت چند
درد سر میدهی گفت سر بیدرد کجا بردم آن عزیز را خوش
آمد و حاجتش روا کرد **شعر** سر برآوردی بدولت پای مردی کن بلطف •
دست رس دادت خدا افتادگانرا دستگیر • یکی از سلاطین
بزرگی را پرسید که میگویند که هر چیزی را زکوتی هست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة سلطنت و
جهانداری اینست که اگر مظلومی حاجت خود را عرض نماید
سخن او را اصغا نماید و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب
درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار
ندارد که مکالمه با خوردان از خصال بزرگانست چه سلیمان
نبی علی نبیّنا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف
نبوّت سخن مور ضعیف استماع نمود **شعر**
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید • سلیمان با چنان حشمت نظرها بود

نسخه: سر توی درد سر کجا بردم

با مورش •

حالش نحو

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته
و نهال آمالش بصفت نصفت پیراسته **بیت**

ستم را زیان عدل را سود ازو ۰ خدا راضی و خلق خشنود ازو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او
پدید آمد ارکان دولت جمع کرد و چنان زار بگریست که
جملهٔ حاضران بر حال او بگریه در آمدند و از برای تسلیهٔ او
تدبیرها انگیختند ملک گفت شما گمان مبرید که من بر فوت
حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور
بر قوی و حواس راه خواهد یافت گریهٔ من از برای
آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر درگاه فریاد کند و
صدای استغاثهٔ او بگوش هوش من نرسد و محروم باز
گردد من عند الله مؤاخذ باشم اما درین باب فکری کرده
بفرمایند تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر از دادخواه
جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
اطلاع یابم و داد ایشان از روی راستی بدهم **بیت**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برار
دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی
رسیده از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی روزی بر کنار
زنده رود شکار میکرد زمانی جهة استراحت در مرغزاری
فرود آمد از ملازمان او غلامی که حاجب خاص بدهی
در آمده گاوی دید که بر کنار جوی می چرد بفرمود تا او را
ذبح کردند و قدری گوشت از وی کباب کردند و آن
گاو از آن عجوزهٔ بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت
از شیر او حاصل می شد چون عجوزه از آن واقعه خبر دار

شد از خود بیخبر گشت بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان
بود منتظر بنشست تا طنطنهٔ دولت ملکشاهی برسید بر جست
و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانهٔ
برو زد و خواست که او را منع کند سلطان گفت بگذار
که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم که تظلم او جبیت و
داد او از دست کیست پس روی به پیره زن آورد که
سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند مصراع
مظلوم دلیر باشد و خیره زبان ٭ زبان بگشاد که ای پسر
ارسلان اگر داد من بسر پل زنده رود ندهی بعزت
و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف از تو نستانم خود
دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن
که ازین دو پل کدام اختیار میکنی شعر
انصاف خود و داد من امروز بده ٭ بدهی به ازان بود که بستانند

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر
من طاقت جواب آن سر پل ندارم که بر تو ستم کرده است
صورت حال باز نمای تا داد از و بستانم پیرزن گفت
ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانهٔ عقوبت بر سر
من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت
من و یتیمان من از شیر او مهیا شدی بکشته و کباب کرده ملکشاه
فرمود تا غلام را سیاست کردند و هفتاد گاو از
حلال ترین وجهی بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان
وفات پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر
وی آمد و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت آلهی این
بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که من درمانده بودم
دست من گرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری
او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خود بر من

ببخشود تو نیز بعفو این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت
خود بر و ببخشای یکی از جمله عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید
که خدای با تو چه کرد فرمود که اگر دعای آن پیره زن داد
خواه بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت
خلاصی ممکن نبودی **شعر** گفت که بر ره گذر آن کنده پیر
گر بدعایم نشدی دستگیر ٭ بی نظر مرحمت پادشاه ٭
حال من غمزده بودی تباه ٭ فیض دعایش در رحمت گشود ٭
داد من او را بدعا ره نمود ٭ رکنی دیگر محافظت حکم الهی است
یعنی دادی که دهد باید که مطابق احکام شرع باشد و در
خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه
حکمهاست هر که سر از حکم حق سبحانه نه پیچد هیچکس نتواند
که سر از حکم او بپیچد **بیت** هرجا که پادشاهی سلطان و دستور نیست ٭
محکوم آستان در کبریای اوست ٭ نقلست که در ایام مامون

کسی گناهی کرده بود و فرار نموده برادر او را پیش مامون
حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و اگر نه
او را بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد
که مرا بکشد و تو بدو نشانی فرستی که فلان را بگذار هم بگذارد
یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی
که تو بحکم او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو کو گفت نشان
من اینست که خدای تعالی میگوید وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی
یعنی هیچکس را بگناه دیگری مگیرید مامون متأثر شد و
بگریست و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است
اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ حکمی که آن ز بارگه کبریا بود ٭
بالاتر از مقوله چون و چرا بود ٭ حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل
خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود ٭ آورده اند که عمرو بن لیث
یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آنکس عرضه

داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن
بتعجیل کاغذپاره را باز میکرد که بدست عمرو دهد مرکب عمرو
تند بود در رمید عمرو متغیر شده بفرمود تا آن ضعیفه را
دور کردند و از انجا در گذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو باز گشت دیگر باره پیش آمد و تظلم کرد عمرو پرسید
که این چه کس است گفتند ما در فلان محبوس است عمرو ازو
متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت
ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر بیگناه من چیست گفت انکه اورا
صد چوب زنند و رویش سیاه کنند که هر که در سلطان عاصی
شود سزای وی اینست پیرزن گفت این حکم تو می کنی
گفت آری من میکنم گفت بس حکم خدا کجاست که هر حکم که تو
خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش
شد چون بهوش آمد بفرمود تا محبوس را بیرون آوردند

و خلعت خاص در وی پوشانیدند و بر مرکب خاصهٔ سلطانی
سوار کردند و گفت اورا در شهر و بازار گردانید و منادی
کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث چه باشد که بخلاف او
در خاطر گذراند **شعر** او حاکمست و ما همه محکوم حکم او
مارا چه اختیار بود حکم حکم اوست * رکن دیگر خلوص نیت است
در باب رعیت و نیکوخواهی ایشان مایل بودن چه نیت
پادشاه را در هر باب اثر تمامست اگر نیت عدل کند
برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد
برکت از همه محصولات برود و عقد جمعیت گسیخته گردد
و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را در سلک
نظم کشیده **شعر** در ان کوش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی * که سلطان اگر نیت بد کند
مهم جهانی بهم بر زند * آورده اند که پادشاه قباد

روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا کرم شد و
از تشنکی بی طاقت شد هر طرفی می نکریست و سایهٔ
و سر چشمهٔ میطلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب
بدان طرف راند خیمهٔ کهنهٔ دید در میان بادیه زده پیرزنی
با دختر خود در میان آن خیمه نشسته جون قباد برسید
آن پیرزن از خیمه بیرون دوید و عنانش کرفته فرود
آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد تناول فرمود
و آب بیاشامید خواب برو غلبه کرد چون از خواب
در آمد بیکاه شده بود شب همانجا اقامت نمود نماز شام
کاوی از صحرا بیامد دخترک زال اورا بدوشید شیر بسیار
حاصل شد جنانجه قباد را عجب آمد و با خود کفت این جماعت
بواسطهٔ آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع
نیابد هر روز جندین شیر از کاوی میکیرند اکر در هفتهٔ

یکروز بسلطان دهند مال ایشانرا خللی نمیرسد و خزانه
را توفیری میشود نیت کرد که جون بدار الملک رسد آن
مواضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر کاو را
بدوشید فریاد بر آورده پیش مادر دوید که ای مادر روی
بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب
نمود و کفت از چه روی دانستی کفت هر بامداد کاو ما بسیار
شیر دادی امروز این قدر بیش نداد هر کاه که پادشاه
نیت بد کند حق سبحانه برکت را بر دارد قباد کفت
راست کفتی و آن نیت را از دل دور کرد و کفت برو
باسر کاو خویش دختر برخاست و دیکر باره کاو را
بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیکر پیش مادر دوید
و مژدهٔ نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و از اینجا کفته اند
که ملک عادل بهترست از ابر بارنده و آفتاب تابنده

حکیم فردوسی گوید شعر مران نم کز ابر بهاران بود
در اندیشهٔ شهریاران بود ، چو بد کرد اندیشهٔ پادشا
نیابد زمین نم بوقت هوا ، چو عادل بود شه ز بختی منال
که عدلش بهست از فراخی سال ، و درهمین معنی نقل کرده اند
از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری
که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ
انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیار
پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیاورد بهرام
بیاشامید گفت ای پیر در سالی ازین باغ چند حاصل میکنی
گفت سیصد دینار گفت خراج بدیوان چه میدهی گفت
پادشاه ما از جهة درخت مال نمی ستاند بهرام با خود
اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار و درخت بیشمار است
اگر از حاصل باغ نیز ده یک بدیوان دهند مبلغی حاصل

میشود و رعیت را نیز چندان زیانی نمی رسد بعد
ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس
باغبانرا گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان رفت و
پس از مدت مدید قدحی آب انار آورد بهرام گفت
ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این بار انتظار
بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست
که سوار بهرام است گفت ای جوان گناه از من نبود از
پادشاه است که درین وقت نیت خود را تغیر داده
و اندیشهٔ ظلم کرده لاجرم برکت از میوه بیرون رفت
من نوبت اوّل از یک انار آن همه آب گرفتم و این
بار از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن متحیر
گشته آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر
یکبار دیگر مقدار ظرف آب انار بیار پیر به باغ درون رفت

و بزودی بیرون آمد و قدحی مالامال از آب انار بدست
بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالتی است که باز پادشاه
ما نیت ظلم را تغییر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک
انار این همه آب حاصل شد بهرام صورت حال با پیر در
میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این
سخن از آن ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا
سلاطین ازین نسخه پند پذیر شوند و نیت بر صلاح رعیت
مصروف سازند **بیت** هر شاه که او نیت خود راست کند
یابد ز خدای هر چه درخواست کند، **حکما** فرموده اند که عدل خوبترین
فضیلتی است و ظلم زشت ترین رذیلتی نتیجهٔ عدل بقای
ملک و وسعت مملکت است و معموری خزاین و آبادانی
قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال ملکست و خرابی ممالک
در وصایای هوشنگ بن سیامک که پسر خود را فرموده مذکور است

که ای پسر ظلم را مأیوس و رایت خود را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم دیده و نالهٔ محرومان محنت کشیده
بپرهیزی که بزرگان گفته اند **بیت** آنکه یک پیره زن کند بسحر
نکند صد هزار تیر و تبر، و از سوی خاتمت و وخامت
عاقبت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و
تبدیل نعمت است و در طلب مال که پایمال هر کس و دست
فرسود هر خس است با رعیت مناقشه منمای که بی شائبهٔ
شک و غایلهٔ شبهه از دست تو برود **بیت**
از رعیت شهی که مایه ربود، پای دیوار کند و بام اندود
و ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر
آنرا حکایتی ساخته که سلطان محمود بارکان دولت خود
گفت که ابله ترین مردمان را پیدا کنید بزرگان درگاه
او حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و

اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام
اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال
و احمقان مبالغه می نمودند تا شخصی را دیدند بر شاخ درختی
برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزد تا گسیخته گردد و معلوم
بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آن شخص بزمین افتد
و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی بسلامت نبرد همه
اتفاق کردند که این کس ابله ترین خلق عالمست و اورا
گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض
رسانیدند سلطان فرمود که از وابله تر هست گفتند حضرت
سلطان بیان فرمایند گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت
خود را براندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان
سازد مثنوی رعیت چو بیخند سلطان درخت • درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن • که بالای شاخش گرفتی وطن •

که چون سست گردید بیخ درخت • زپای اندر آید بیکبار سخت •
یقینست کو بیخ خود میکند • کسی کو جفا و ستم میکند •
در امالی خواجه امام که خطیب مدتی گفتندی مذکورست که در
شهر سمرقند ظالمی بود خلق از جفای او در عذاب و از
تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب چون شکایت ظلم و
عدوان او بر درگاه آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در
غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر
سینه اش بزد چنانچه از پشتش بیرون آمد و فی الحال
هلاک شد صباح آن تیر از سینه او بدر کشیدند بران تیر
نوشته بود که شعر تبغی و للبغی سهام ینتظر •
انفذ فی الاصلاغ من وجد الابر • یعنی ستم میکنی و بدان
ستمکار تیرها مقررست که در اعضا فرو میرود زود تر از
سوزن و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده شعر

خلایق صح

بیرون صح

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم • اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین •
کر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد • پیکان آه بگذرد از کوه آهنین •
و حکیم خاقانی چه زیبا گفته **شعر** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش •
بترس از آه مظلومی که بیدارست و خون بارد
تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش •

والحمد لله که بدولت شاه زاده کامکار برداشته حضرت پروردکار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهل خراسان از کمال شادمانی سر افرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار او می نازند و اعادی از هیبت سطوت تیغ آبدارش میگدازند

معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی • که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا •
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم •
رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش •
کشیده کاتب لوح ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود کردون •
بود کردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهکارست در حال قدرت برو و این خصلت در فضیلت بر جملهٔ خصال فایق است و حضرت حق سبحانه پیغمبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرده که خُذِ العَفوَ فرا گیر صفت عفو را و تجاوز از گناهی که نسبت بتو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در روز

فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع آزار و ایذا بدان
حضرت رسانیده بودند آزاد کرد که اَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهای
ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ
ما عادت خود بهانه جویی نکنیم جز نیکویی و نیک خویی نکنیم
حکما گفته اند که هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده
زیاده تر است آورده اند که یکی از گناه کاران نزدیک
یکی ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای آن
ملک کشته بود ملک گفت بسی جرات است که با وجود گناهان
بزرگ که از تو نسبت بمن و خویشان من واقع شده از
عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب
داد که جرات من در آمدن بحضرت تو جهة آنست که میدانم
که هر چند گناه من بزرگست عفو تو از آن بزرگتر است
ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو کرد و بمواهب
عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک از سؤال
کرد که بر چنین کس قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و به
سخن او فریفته شدی گفت نه چنین است با خود تامل
کردم که از و انتقام کشم نفس شاد شود و اگر عفو کنم دل او
شاد گردد و مرا نیک نامی دینی و ثواب عقبی حاصل اید دانستم
که **مصراع** در عفو لذتیست که در انتقام نیست • از مامون
خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست
در عفو کردن و چه بهجتی از گناه کسی در گذشتن هر آینه تحفه
درگاه ما جز گناه نیارند **شعر** مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم
ما را چه لذتیست ز عفو گناه کار • پیوسته ارتکاب جرایم کند بعمد
همواره نزد ما گنه آرد باعتذار • اسکندر از ارسطو پرسید که
درباب فلان گناه کار چه می گویی حکیم گفت ای ملک اگر
گناه کار نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتی است از

کشتی ص

کسی ظاهر نشدی پس گناه آینهٔ عفو است وگنه کار سبب ظهور
آن صفت شده در بارهٔ او باید که این معنی بظهور رسد شعر
گناه آینهٔ عفو شود ای شیخ • مبین بچشم حقارت گناه کار انرا
اسکندر گفت عفو در چه محل نیکوست گفت در وقت قدرت
وظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری ظفر کرده باشد و در حکایات
آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و اورا اسیر کرده
در معرض عقاب باز داشتند پادشاه ازو پرسید که خود
را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد
که آن عفو است و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است
پس چون حضرت عزت ظفری که دوست می داشتی بتو
ارزانی فرمود عفوی که او دوست میدارد بجای آر پادشاه
این سخن را پسندید و اورا آزاد کرد پس ملوک جهان را
باید که ترک مجازات بدی به نسبت مجرم بر دل بی غل آسان

سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گنهکار خجلت زده را
به بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین کشورگشای
وطریقهٔ پادشاهان عالی رای عالم آرای چنین بوده شعر
ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه • از بزرگان عفو بوده از فرودستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در
معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه
با یکی از خواص خود در بارهٔ آن مجرم مشاورت کرد آن
شخص گفت اگر بنده بجای شاه بودمی اورا حکم سیاست
میکردم شاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی کردار
من باید که بر خلاف کردار تو باشد من ازو عفو کردم چه
اگر گناه ازو بد بود عفو از من نیک می نماید شعر
گر عظیم است از فرودستان گناه • عفو کردن از بزرگان اعظم است
وهرگاه که کسی در گناهی که ازو صادر شده تأمل کند و داند که

گناه

نمی

ز ابلهان گر خیزد چون عیبی عجب نیست • عیب از اهل تقی بس چون عجب نیست

بعفو خدای محتاجست باید که عفو خود را از گنه کار دریغ
ندارد تا خدای نیز عفو خود بدو ارزانی دارد **شعر**

اگر توقع بخشایش خدا داری، ز روی عفو و کرم بر گنهکار ببخش،

آورده اند که پادشاهی یکی را بعملی فرستاده بود و ازو
طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه
او را عزل کرد و بفرمود تا بند کرده بپای تخت آوردند
و آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای پادشاه
اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب
باز خواهند داشت تو دران وقت چه چیز دوست می
داری گفت عفو الهی را گفت پس در حق من عفو فرمای
که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی **شعر**

من پیش تو مجرمم تو در پیش خدا، گر عفو کنی حق ز تو هم عفو کند،

پادشاه را این سخن پسندیده افتاد و بند او را برداشت
و تربیت کرده بر سر عمل فرستاد **مثنوی**

عفو فرمودن مبارک خصلتیست، هر که دارد عفو صاحب دولتست،
دل ز نور عفو روشن می شود، وز نسیمش سینه گلشن می شود،
دوست دارد عفو را پروردگار، آنچه ایزد دوست دارد دوست دار،

و عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید

اگر آن جرم را حدیست شرعی، نباید داشت آنجا عفو مرعی،
که عفو او دران اجرای حدیست، بد آنرا حد شرعی همچو سدیست،

باب هفدهم در حلم یکی از اخلاق الهی حلم است کما قال
إِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت
نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد
ایمان و پیش رو لشکر شیطانست شکسته اند و در حدیث
آمده که قوی ترین شما آنکس است که مردمانرا بیفکند و از
پای در آورد و قوی ترین ما آنکس است که در حال غضب خود را

باشد صد

بیفکند و مالک نفس خود باشد **شعر** مردی کمان مهر که بزور است و پر دلی
با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ، در کتاب انجیل مذکور است که
ملوک را واجبست که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و
رام سازند در فرمان برداری تا هر چه شنوند که خلاف
رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشانرا
قدرت و توانایی هست و زیردستان مطیع ایشانند
اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری
نبود و بهر قول و فعلی خشم گیرد هر آینه مردم مستاصل شوند
و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند **شعر**
بردباری خزینهٔ خرد است ، هر کرا حلم نیست دیو و دد است
دیو بند است حلم اگر دانی ، غضب از دست اوست زندانی
مرد حلیم آنست که سیلاب غضب با آنکه کوه شامخ اگر
در ممر آن افتد بر کند راست او را از جای نتواند برد و

نایرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ ابر از التهاب آن در خطر است
در وی تصرف نتواند کرد بی مدد حلم آتش غضب هیچ
سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ
حاکمی بار کلفت و کوی رعایا را بر نتابد پس پادشاه آنست
که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد
خشم عالم سوز را براندازد **شعر** چو حلم اندر آمد غضب گشت پست
غضب را همین بردباری شکست ، ستون خرد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود ، از سلیمان وراق نقل
کرده اند که گفت روزی در خدمت مأمون بودم
نگینی از یاقوت دیدم طول آن مقدار چهار انگشت
و عرض آن دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید
تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند
و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین او تواند بود

زرگر یاقوت را بر گرفت و برفت قضا را روزی دیگر
هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود
تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بر
وی افتاده است و چون بید می لرزد مأمون پرسید که سبب
تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم
زرگر نگین بیرون کرد بچهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری
ساختم و خواستم که بنگین دان برم از دست من بر
سندان افتاد و بچهار پاره شد مأمون تبسم کرد و گفت
برو و این را چهار خاتم ساز و ترا درین هیچ گناهی
نیست و این صورت که از مأمون واقع شده غایت
حلم و بردباری است **شعر**
حلم سرمایهٔ کمال بود ٭ سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجل است ٭ مومیائی هر شکسته دل است
نوشیروان از بزرجمهر پرسید

نگین را

که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاق است چه حروف آن را
بر گردانند ملح شود چنانچه هیچ طعامی بی ملح مزه ندارد
هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت حلیم را
سه نشانه است یکی آنکه اگر ترش روی تلخ گویی با او
سخنی گوید در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر
بفعل نیز او را برنجاند بازاء آن احسان نماید **شعر**
با تو گویم که چیست غایت حلم ٭ هر که زهرت دهد شکر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن ٭ هر که سنگت زند ثمر بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا ٭ همچو کان کریم زر بخشش
علامت دوم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه زدن
گیرد و صولت غضب و سطوت او بغایت رسد خاموش
گردد این دلیل اطمینان دل و تسکین روحست و درویشان
سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سیم فرو

خوردن خشم است از کسی که فی الواقع مستحق غضب بوده

آورده اند که نوباوهٔ بوستان ولایت و باکورهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نخل ولی حسین بن علی سلام الله علیهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش با کاسهٔ آش گرم بمجلس در آمد و از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط در آمد کاسه از دستش بسر شاهزاده و آشها بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت حسین علیه السلام از روی تادیب نه از راه تعذیب در او نگریست بر زبان خادم جاری شد که وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ حسین علیه السلام گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت عفوت کردم خادم تتمهٔ آیة برخواند که وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ حسین علیه السلام گفت خودت آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم **شعر**

بدی را مکافات کردن بدی ۰ بر اهل صورت بود بخردی ۰
بمعنی کسانی که پی برده اند ۰ بدی دیده و نیکویی کرده اند ۰

در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب دادند که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان بود فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین حکایت فرمود **مثنوی**

گفت عیسی را یکی هشیار سر ۰ چیست در هستی ز جمله صعبتر ۰
گفت ای جان صعبتر خشم خدا ۰ که از او دوزخ همی ترسد چو ما ۰
گفت ازین خشم خدا چه بود امان ۰ گفت ترک خشم خویش اندر زمان ۰
ترک خشم و شهوت و حرص آوری ۰ هست مردی و رگ پیغمبری ۰

و بباید دانست که غضب در بسیاری مواضع از حلم بهترست چه غضبی که از جهة حرص و طمع یا بواسطهٔ خویشتن داری بود مذموم است اما از

برای اعلام معالم دین متین وجهة حفظ مراسم شرع مبین
بسیار ستوده وپسندیده است مثلا اگر کسی از برای خیانت
محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً وشرعاً وعرفاً مذموم
است واز نظر اهل مروّت ساقط شود وچون غیرت بی غضبی
وخشونتی دست ندهد کمال در آنست که محلّ حلم وموضع غضب
را بنظر صحیح تمیز کند تا هرچه آنجا مناسب باشد بکار برد شعر
قهر ولطف اندر محلّ خود نکوست ۞ جای گل گل باش وجای خار خار ۞

باب نهم دهم در خلق ورفق مراد از خلق خوش خوییست و
غرض از رفق نرمی ودلجویی یکی ساز کاری باشد بملاطفت
ویکی کارسازی بمدارا وملایمت امّا خلق نیکوترین نعمتی
وزیباترین خصلتی است چون حق تعالی ایمان را بیافرید
ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حق جلّت عظمته اورا به
نیکویی وسخاوت قوی ساخت وچون کفر را بیافرید گفت

خدایا مرا قوّت ده حق سبحانه اورا به تندخویی وبخل قوّت
داد ودر حدیث آمده است که به بهشت درنیاید بخیل وبدخوی شعر
من ندیدم در جهان جست وجو ۞ هیچ اهلیّت به از خلق نکو ۞
روزی حضرت عیسی روح الله روحه علی نبیّنا وعلیه السلام
میگذشت ابلهی با وی دوچار زد واز حضرت عیسی سخنی
پرسید عیسی بر سبیل تلطف وتخلق جوابش باز داد آن شخص
مسلّم نداشت وآغاز عربده وسفاهت کرد چندانچه او
نفرین می کرد عیسی تحسین می نمود هرچند وی از در مجادله
در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت میفرمود عزیزی
بدانجا رسید وگفت ای روح الله چرا زبون این کس شده
هرچند او قهر می کند تو لطف می نمایی با آنکه او جور وجفا
پیش می برد تو مهر ووفا بیش میفرمایی حضرت عیسی گفت
ای رفیق موافق کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ ۞ مصراع

بذل کن مال وخوی نیکو ورز ۞ راه ایمان اگر همی پویی ۞
زانکه در هیچ مؤمنی با هم ۞ نشود جمع بخل وبدخویی ۞

قال رسول الله صلعم خصلتان لا
تجتمعان فی مؤمن البخل و
سوء الخلق

از کوزه همان برون تراود که در وست • از و آن صفت می
زاید و از من این صورت می آید من از و در غضب نمیشوم
و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمی
شوم و او از خلق و خوی من عاقل می گردد شعر
چون نشوم من ز وی افروخته • او شود از من ادب آموخته •
من که زدم مایهٔ صد جان شدم • این صفتم داد خدا زان شدم •
خلق نکو وصف مسیحا بود • خصلت بد مرگ مفاجا بود •
حکما گفته اند خوش خویی ده چیز است اوّل با مردمان در
کاری نکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن
سیوم عیب کسان ناجستن چهارم از کسی چون زلّتی در
وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهکار عذر خواهد
آنرا در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان روا کردن
هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن

نشان

نهم با خلق تا روی تازه داشتن دهم با مردم سخن
خوش گفتن شعر با همه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راهبر آن خواهد بود • و چه زیبا گفته اند شعر
خوش است عالم آزادگی و خوش خویی • بدین مقام در آی گر بهشت میجویی •
اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ
چیز نه پیوندد الّا که آنرا زینت دهد و ناسازگاری بهیچ
کاری نزدیک مقترن نشود الّا که آنرا برهم زند و ناخوش
گرداند و حضرت عزت حبیب خود را بدین صفت تعریف
میفرماید که فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ لِنْتَ لَهُمْ سخن درشت سبب
قطیعت است و نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودّت و وصلت
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموئی کشی •
اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته
بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر

سلاطین را جامهٔ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد
هیچکس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو پوشیده
یافت می شود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که
اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکوخویی
و نیکوکاری و پودش از سازکاری و بردباری و اگر
کسی درین کلمه تأمل نماید داند که جامع همهٔ اقسام خیرات است شعر

پادشاهان و شهریارانرا ٭ بر همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت ٭ سازکاری خوش است در همه جای

فریدونرا پرسیدند که ملازمانرا بچه چیز نگاه توان داشت
گفت بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها بچه چیز حل شود
گفت بملایمت و سازکاری و درین باب گفته اند شعر

مهمی که بسیار مشکل بود ٭ برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان ٭ که نتوان بتیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سؤال کرد که سلاطین را اتصاف
بکدام صفت از جمله ضروراتست فرمود که برفق و نرم
خویی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفت دعای
پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه
جویند و سلطنت بدعاگوی رعیت و رضاجوی سپاه
انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بر وجهی توان داد
که بعنف مثل آن میسر نشود آورده اند که یکی از ملوک که
بسمت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت
که برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف
بسیار بجای آرد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع
دیگر از اطعمه بنظر آورد سلطان بران طعام که فرموده
بود نظر انداخت مگسی دید در وی برداشت و بیفکند
آنگه لقمهٔ برگرفت مگسی دیگر دید دست ازان طعام

باز داشت و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند
مطبخی طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت
لذیذ بود فردا هم ازین بسازد اما بشرطی که مگسی بسیار در
نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی شرمساری
داد که با آن تغذیبی همراه نبود **شعر** چو در مقابله جرم لطف بیند کس
شود خجل زده و این خجالتش اورا بس **باب نوزدهم در شفقت**
و مرحمت شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت در حق کافهٔ
برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان
لازمست چه زیردستان و دایع حضرت پروردگارند
که باهل اختیار و اقتدار سپرده اند تا برعایت ایشان
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون
بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت
گستری از هجوم بلای جباران و ستمکاران فارغ

و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت آلهی که **ارحم**
ترحموا بر عاجزان ببخشاید و رخسارهٔ سلطنت را بخال
زیبای **الشفقة علی خلق الله** بیاراید **نظم**
در شفقت هر که علم برفراخت ◦ کار خود و جملهٔ خلقان بساخت ◦
از شفقت هر که سرافراز شد ◦ دیدهٔ دولت برخش باز شد ◦
سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق بازبسته است
آورده اند که سبکتکین پدر سلطان محمود در اوایل حال
ملازم سیمجور بود یک سر اسب بیش نداشت و اوقات او
بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی
و اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی
دید که بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتکین اسب برانگیخت آهو
بچه را بگرفت و دست و پایش بربسته در پیش زین نهاد
و راه شهر برگرفت آهو که بچه را گرفتار یافت بازگشت و در پی

آهو بچه گرفتن و آهو بچه را باز دادن سبکتکین

می دوید و فریادی کرد و می نالید سبکتکین را بر وی رحم آمد
دست و پای آهو بچه بکشاد و او را بصحرا داد مادر آمد
و او را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بی زبانی
مناجات کرد مصراع آنی که زبان بی زبانان دانی
سبکتکین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم بخواب دید که با وی میگوید ای سبکتکین
بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد و بجهت
آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچارهٔ زبان بسته بحضرت
حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه
ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا
بهمین نوع شفقت و مرحمت بجای آوری و دربارهٔ
رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده
که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این

جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت
ملک باقی یابند هیچ غریب و عجیب نباشد بیت
دست رعیت ز رعایت مدار کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند در کرم و لطف تو دل بسته اند
حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که
چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه
بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد و تا ایشان نیز
مال و جان دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند
و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او
نگارند و چندانچه او را بر خلق رحم و شفقت بیشتر باشد
حق تعالی را نظر رحمت برو بیشتر باشد شعر
ببخشایی ببخشایند بر تو دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا تو هم بر دیگران رحمی بفرما

اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن
تا بشفقت عام و مرحمت مالاکلام رعیت را از مرتبهٔ
بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها ازان تو شود که چیزهای
دیگر تابع دلست و حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری
مر پادشاهانرا کدام است فرمود که صید دلهای رعیت
کردن خوبتر شکاریست زیرا که چون دل ایشان را به
خود میل دادی دیگر همه چیزها در پی دل میرود و چون دوستی
پادشاه در دل رعیت جا گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه
نمیکنند **شعر** ملک معنی طلبی پی روی دلها کن ٭ لشکرت گر نبود ملک مسلم نشود
و یکی از شفقتها آنست که چندانکه تواند مردمانرا بزراعت
و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها
ایشانرا مددکاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود
نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع

یابند بفرمایم تا ترا بر دار کشند و حکمت درین آنست که
فایدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود
که مملکت آبدان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا
با رعیت مسامحه نکنند و آثار شفقت در حق ایشان
بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **بیت**
مملکت معمور خواهی ملک را معمور دار ٭ وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار
و در زمان ابوسعید خدابنده امراء او با رعایا زیادتی
کردندی و بمصادره مال از ایشان می گرفتندی روزی
سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت می
گرفتم بعد از امروز این رعایت را بر طرف میکنم اگر
مصلحت است تمام را غارت کنیم و هیچ از امتعه و
غیر آن بر ایشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه
و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس

بکنند او را بسیاست رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و سیوم
چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد
گفت تربیت مجموع ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت
و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشانرا غارت کنیم
آنزمان انچنین توقعات از که توان کرد اندیشه کنید که
اگر گاو و تخم از رعایا بستانند و غلات ایشانرا بخورند
ایشانرا بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از انکه
زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا
چون این سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت
رعیت آوردند **مثنوی** شنیدم از بزرگان سخن سنج
که سلطانرا رعیت بهتر از گنج کزان خرج ار شود آخر سر آید
وزین هر لحظه دخلی دیگر آید و از جملهٔ شفقتها آنست
که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص حال دادخواه

کند تا هر کس حال خود با وی گوید و او بنفس خود برکماهی
احوال مظلوم وقوف یابد و نوّاب و حجّاب نتوانند که بغرض
و طمع بر کسی حکم کنند آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند
که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نایبان و
متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع ظلم و جور و ستم
از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من ازین
که شما می گویید خبر ندارم ایشان دگرباره پیغام فرستادند
که عذر تو از گناه بتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب
باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا که در ذمهٔ گرفتهٔ خود
بوقت سؤال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بی خبری و غفلت
درمیان چکار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید و کی
قبول خواهند کرد فاروق اعظم فرموده که در ولایتی که تعلق
بمن دارد اگر پلی ویران شده باشد و رمهٔ گوسفند بران

گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی رسد
فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ او
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن
بر سریر حکومت نهد و باداء حقوق این امر قیام نماید حفظ
حدود و رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکخواهی
رعیت بجای می باید آورد **شعر** فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست
دران مقام بسی احتیاط باید کرد * مراد عاجز محنت رسیده باید داد
غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تأسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ صاحب
دولتی واجبست چه یکی از ان اعمال که بعد از نشأهٔ حیات
آثار فیض و برکت آن بروح عامل رسد صدقهٔ جاریه است
چون مساجد و معابد و خوانق و رباطها و جامعها و حوضها و
جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی

و مدارس نخـ

باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی او واصل است **بیت**
هر که خیری کرد چون محمل بدان عالم کشید * روح او را فیضی هر نفس کو خواهد رسید
هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آینهٔ خاطر بزداید
و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن در صدد زوال و انتقال است
هرآینه این معنی را درخواهد یافت که حاصل آیندگان و روندگان
این سرای فانی جز یادگار باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و
موضع شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و
توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جریدهٔ روزگار و
صفحات ادوات لیل و نهار مثبت و مسطور است و نام ایشان
نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم مشهور
و معروف **شعر** چون نمی ماند جهان بی قرار * نام نیکو به که ماند یادگار
خصوصا رقم مبانی خیر بهیچ نوع از الواح ایام محو نمی شود
و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده بتسلسل عنعن

بسمع متأخران میرسد إنّ آثارنا تدلّ علینا شعر
کسری نماند وقصهٔ ایوان او بماند نعمان برفت وذکر خورونق هنوز هست
بزرگان گفته اند که چون همای تأیید وتوفیق از آشیان ولدینا
مزید سایه دولت بر فرق کامکاری فکند وباز بلند پرواز
از مواهب ربانی وافضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت
نموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لایق حال آنست که
صحایف احوال خود را بارقام إن أحسنتم أحسنتم لأنفسكم
بیاراید وزاد سفر آخرت از تقدیم خیرات ومبرات وترتیب
باقیات صالحات که عبادت از خیر عام وصدقهٔ جاریه است
مهیا کند تا ذکر نعم وشکر کرم او باطراف واکناف رسیده
در هر زمانی بر هر زبانی ثنا وآفرین او جاری باشد شعر
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
ودر حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملهای او منقطع

گردد الا سه چیز اول صدقهٔ جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند
سیوم فرزندی صالح که او را دعا کند بخیر وصدقه جاریه عبارتست
از بقعهٔ خیر که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد ومدرسه و
خانقاه وپل ورباط وحوض ومانند آن پس والیان خطهٔ
سلطنت وتخت نشینان بارگاه خلافت را چنان زیبد که
معمار همت ایشان اولا در تعمیر مساجد وتأسیس معابد که اشارت
إنما يعمر مساجد الله من آمن بالله در شان آن واقع شده
سعی نماید چه در حدیث آمده که هر که برای خدای مسجدی بنا کند
حق سبحانه وتعالی برای وی در بهشت بنا کند ومساجد کهنه
را نیز تجدید کردن همین حکم دارد وبعد از عمارت مسجد امام
ومؤذن تعیین باید نمود واسباب معیشت ایشان مهیا
باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام توانند نمود
وجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند ودیگر مدارس

را مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و
فضلاء افاضت انتساب معین باید ساخت تا نشر علوم
شرعیه نمایند و برکات و ثواب آن بروزگار دولت ایشان
رسد و دیگر خوانق پاکیزه و صفا جهة صافی دلان ولایت
پناه و صوفیان صفهٔ صفوت انتباه **أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ**
تربیت باید داد تا طالبان حقایق بیامن انفاس شریفه
ایشا بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و
احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت صوری و معنوی گردد و
وظایف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین
باید تا طلبه از مطالعهٔ علوم و درویشان از اذکار و اوراد
خود باز نمانند و دیگر احداث زاویها که دران برای فقرا و محتاجان
راتبهٔ شام و چاشت از غلو و نان مرتب و مهیا باشد موجب
جمعیت خاطر و صفای باطن میشود و دیگر ابداع دار الشفا

و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه
و آنچه ضروری باشد وسیله صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت
و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مرتبطه باستحکام
تمام که ملجاء مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده
باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بی شمار دارد و دیگر بستن قنطرها
بر آبهای تند و بسیار که مسافرانرا مرور بران سهل و آسان
باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار آمده است
که هر که پلی بنا کند بر راهی که مسلمانان بگذرند خدای عز و جل
گذشتن صراط بروی آسان کرداند و عمارت حوضهای
بزرگ و کندن چاهها در راهها و محلها که آب کمی کند سبب
ایمنی باشد از تشنگی قیامت منقولست که یکی از صحابه
بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم
بروح مادر خود خیری کنم و صدقهٔ بدهم مرا دران چه میفرمایید

حضرت فرمود که بهترین تصدقی آبست آن صحابی چاهی بخرید
وبر مسلمانان وقف کرد و ثواب آنرا بروح مادر خود بخشید
و دیگر تعمیر مساجد مبارکه و ترویج مزارات متبرکه که سبب آن
میشود که ارواح مقدسهٔ آسودگان مزارات ممد روزگار
سعادت آثار عام گردند و از جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات
بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکله و متغلبان انتزاع
نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آنرا بارباب
وظایف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند
و بر اعمال وقف عمال با دیانت پاکیزه معاش تعیین نمایند و
بران اعتماد نفرموده بهر چند وقت تفحص امور مباشران وقف
کنند و در مهم وقف اصلا و قطعا مساهله و مسامحه روا نیست
چه تمشیت این معنی تقویت شریعت است و هر که مهم وقف را
بدستور شرع فیصل دهد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر و

ومروج نسخه

ثواب با واقف شریک باشد

> بیت
> خیر کن یا دلیل خیری باش
> تا ترا هم بدان ثواب دهند ٭

وانکه در باب خیرات اطنابی
رفت نظر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایانست
آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات بموکل اجل
سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسرای جاودانی برده در
خواب دیدند و از و حالتی که بعد از وفات واقع شده بود
پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجه و عذاب گرفتار بودم و در
چنگال عقاب عقوبت میفرسودم ناگاه پروانهٔ نجات از
دیوان کرم الهی رسید و حضرت حق سبحانه و تعالی گناهان
مرا ببیامرزید سائلی از و استفسار نمود که هیچ دانستی که
سبب آمرزش چه بود و بچه وسیله صورت خلاصی نمود
جواب داد که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی
در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورده بود و زمانی

روی

استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل شده بود
از روی نیاز زبان بدعا کشاده بدین وجه کفت که خدایا
بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعا بر نشانهٔ اجابت
آمده مرا بیامرزیدند واز حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانیدند **شعر**
هرچند بروی کار درمی نکرم • نیکست که نیکست ودکرها هیچ است •

باب بیست ویکم در سخاوت واحسان

سخاوت سبب
نیک نامی واحسان موجب دوستکامی وخجسته فرجامی است
وهیچ صفت آدمیانرا وخصوصا اشراف وامجاد
ایشانرا به از جود وسخاوت نیست **بیت**
شرف مرد بجود است وکرامت بسجود • هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود •
درخبر آمده که سخا درختیست در بهشت وبحقیقت نهالیست بر
کنار جویبار خشنودی حق سبحانه وتعالی رسته وشاخ
او در سرافرازی پیوسته شکوفهٔ او نیک نامی دنیاست و
میوهٔ او فضیلت وکرامت عقبی فی المثنوی المعنوی **بیت**
این سخا شاخیست از باغ بهشت • وای او کین شاخ را از دست هشت •
از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بد ومخفی ماند چه چیز است
جواب داد که بخل سؤال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد
کدامست کفت سخا **بیت** هنر سخاست وکر جمله دست افزاند
اکر ترا بهر انکشت خویش صد هنر است • وبیقین باید دانست
که تا دل از قید امساک مطلق نکردانند توسن مفاخر و
معالی درنیاید **بیت** تجربه کردم زهر اندیشهٔ •
نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ • خاص زبهر کرم آمد درم •
بکذر ز قافیه اینک کرم • اسکندر ارسطو پرسید که
سعادت دین ودنیا درچه چیز است کفت در جود وکرم
اما سعادت دین آنست که حق سبحانه وتعالی میفرماید
مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هرکه یک حسنه بیارد

اورا ده حسنه کرامت کنیم **بیت** آنکه ترا توشه رَه میدهد

از تو یکی خواهد و ده میدهد • بهتر ازین مایه نشانیت نیست

سود کن آخر که زیانیت نیست • اما سعادت دنیا آنست که

مرغ دل خلق را بحکم **اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ** بکرم صید

صید توانی کردن وچون دل که سلطانست در قید کسی

افتاد قالب تبعیّت قلب در دام می افتد وچون کریم مالک

رقاب جمعی شد ابواب سعادات بروکشاده واسباب

مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو [یورا] پرویز

سپهسالاری بود بلشکرکشی و دشمن کشی معروف بود و

بمتانت رای وقوت عزم در اطراف مملکت موصوف و

مشهور متقرب ملک وعمدهٔ ممالک بودی وخسرو از تدبیر و

صوابدید او بیرون نرفتی **بیت** ازو تازه بد گلشن خسروی

ببازوی او پشت دولت قوی • وقتی صاحب خبران بسمع

وندکور صح

ملک رسانیدند که سپهسالار شما از جادهٔ فرمان برداری

انحراف ورزیده وسبیل عناد وعصیان وطریق سرکشی

وطغیان مسلوک خواهد داشت پیش ازانکه آن صورت

دست دهد واز قوّت بفعل آید بتدارک وتلافی آن اشتغال

باید نمود **شعر** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست • خسرو ازین خبر

اندیشه مند شد وگفت اگر او عنان عزیمت ازروی مخا[لفت]

بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان [لشکر]

وسران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند وممکن که از

آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید

واز دبدبهٔ یاغی وطاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت

راه یابد **شعر** مباد ابرآرد به بیداد سر • که در ملک پیدا شود شور و [بشر]

بسی با خواص دولت ومشیران مملکت درین باب مشورت

فرمود و رای همگنان متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین گفت و روز دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی دیگر بالاتر از معهود خود نشانید و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفایس خزاین و نقود دفاین خویش زیادت از استحقاق وی بوی ارزانی فرمود و مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم کرد و گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که
قید ص او را بمحکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی بهتر از احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قیدی را عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم

بندی بر دلش نهم که سلطانست و اعضا و جوارح خدم و حشم وی اند چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع ویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر عضوی که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهادند بهیچ چیز فرسوده نشود و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام توان گرفت و آدمی را بانعام و احسان صید توان کرد

مثنوی
کرم پیشه کن کادمی زاده صید ◦ باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف کردن به بند ◦ که نتوان بریدن به تیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ◦ نیاید از و هیچ بد در وجود

همچنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سر چشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از صمیم سینه بقوت سر پنجهٔ کرم سلطان بکلی منقلع و منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت

بخلوص طویت کمر جان سپاری بر میان خدمتکاری بسته
بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی بر نتافت **بیت**

زان نوازش گری که یافت ازو • بعد ازان روی بر نتافت ازو

ودرین باب این رباعی نیکو افتاده است **رباعی**

با هر که کرم کنی ازان تو شود • واندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی • شک نیست که یار مهربان تو شود

واز فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلایق جوانمردانرا
دوست دارند هر چند از احسان ایشان بهرهٔ بدیشان
نرسیده باشد مثلا اگر مردم خراسان شنوند که در عراق مرد
کریم وجوانمرد هست همه او را دوست خواهند گرفت وبرو
آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد
یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در
تاریخ تالیف این رساله از وفات او قریب نهصد وچهل

پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است
وچمن نیک نامیش به پیرایهٔ ثنا وتحسین پیراسته **شعر**

نماند حاتم طایی ولیک تا باید • بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیره عرب را تا
دار الملک یمن فرو گرفت وصیت سخاوت او بولایت شام
ومملکت روم رسید والی شام وحاکم یمن وپادشاه روم بعداوت
او بر خاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی
ولاف جوانمردی زدندی وذکر حاتم بر زبان اهل زمان
بیشتر جاری بود وطنطنهٔ کرم وجود وی در همهٔ اطراف سایر
وساری **بیت**

ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال • مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هر یک از ایشان بطریقهٔ
با او سوال کردند اولا والی شام خواست که او را بیازماید
کس فرستاد واز وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند

کوهان طلبید و مثل آن شتر در دیار عرب نادر باشد و اگر
یافت شود گران بها باشد و فی الواقع دران وقت این شتران
در گلهٔ حاتم نبود چون رسول شام بحاتم رسید و پیغام والی
شاه
گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب سمعاً و
طاعةً بر زبان راند بیت بهرچه امر بود چاکریم و دولتخواه
بهرچه حکم شود بنده ایم و خدمتگار پس رسول را بمنزل نیکو فرود آورد
و اسباب ضیافت چنانچه فراخور حال او بود مهیا گردانید
و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هرکه مثل این شتری
دارد بیارد تا بهای تمام ازو بخرم و دو ماه دیگر بها باو رسانم
بدین طریق صد شتر قرض کرد و بسلطان شام فرستاد
و چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب به
دندان تحیر گرفت و فرمود که ما این اعرابی را بیازمودیم و
او بواسطهٔ ما خود را در وام انداخت پس همان شتران را

متاع مصر بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون
شتران را بنزد حاتم آوردند باز فرمود تا منادی کردند که هرکه شتری
بمن داده باشد بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد
بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ
یک را برای خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت این
همه مروت نه حد آدمی زاده است و سخاوت حاتم را مسلم است شعر
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی آخر درین جهان بعبث بر نیامدست
دیگر پادشاه روم که هرقل گفتند چون دبدبهٔ جود حاتم شنید
متفحص اخبار و متجسس احوال او گشت بسمع وی رسانیدند که
حاتم مرکبی دارد باد پای و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ
دُوْر دَوْ و چون عمر گرانمایهٔ زُوْد رَوْ اسبی که بکرم روی با آتش
دم مشابهت زده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده
چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو

بوقت حمله برق آسا جهنده ‌ بگاه پویه چون صرصر جهنده

نسخه دونده

قیصر روم وزیر خود را گفت که سخاوت حاتم در عرب وعجم
فاش شده وصیت جوانمردی ومروتش از قاف تا قاف
فرو گرفته ومن شنیده ام که بدین صفت اسبی دارد میخواهم
که نقد او را بر محک امتحان بیازماییم وصورت دعوی او را
در محکمهٔ معنی امتحان نماییم وکس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی
فرستم

اعتبار نسخه

شعر
من از حاتم آن اسب تازی نژاد ‌ بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست ‌ وگر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی جهت آن مرکب با تحف وهدایا که لایق حاتم بود
فرستاد اندک زمانی را رسول ملک روم بقبیلهٔ طی رسید
در حوالی منزل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن
ایلچی ابری بدید آمد وباران وبرف باریدن گرفت حاتم
مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
وفی الحال بفرمود تا آن اسب را بکشتند وطعامی مهیا کرده
نزد مهمان آوردند بعد از فراغت طعام اسباب استراحت
آماده ساخته از خیمه بیرون رفت وآن شب از هیچ نوع
سخن نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی آمد ایلچی
منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود وچون حاتم
بر مضمون آن فرمان اطلاع یافت بغایت اندیشه‌مند گشت
ایلچی اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرمود گفت ای
جوانمرد اگر در دادن اسب مضایقه داری از جانب ما نیز
مبالغهٔ نیست حاتم جواب داد که مرا از این جنس اسب اگر
هزار باشد وکمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد بهیچ وجه
مضایقهٔ در حیز تصور من در نیاید خصوصا که سلطان
عظیم الشان مرا بطلب یک اسب معزز ساخته وجهت
این جزوی خدمت رسولی بزرگوار ارسال نموده اندیشهٔ

من از تحیر است و تفکّر من از غایت تحسّر که چرا زودتر خبر نیافتم
تا آن اسب تلف نشدی **شعر** من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب ، که بُد ظلمت ابر از پیش و پس
بسوی رمه ره نمی یافت کس ، بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود ، مروّت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش ، مرا نام باید باقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش ، پس اسپان تازی و تبرکات
حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را از تحفهای آن
دیار بهره مند ساخته بخوبترین وجهی تسبیل کرد و چون
قیصر از فحوای کار خبردار شد صفت انصاف پیش آورده
گفت که آیین مروّت و قاعدهٔ فتوّت حاتم را مسلّم است
توان گفت کامروز نبود بعالم ، جز او شهریار دیار مروّت
ز روی جوانمردی و مهربانی ، برو ختم شد کار و بار فتوّت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر و غالب و
خصلت احسان و مروّت بر و مستولی همواره موائد انعام او
برای خاص و عام نهاده بودی و فواید اکرامش بجهت محتاجان
و درماندگان آماده **بیت** چو دست جود و بخشش بر گشادی
ز عالم رسم خواهش بر فتادی ، میخواست که جز نام کرم او
بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخاوت وی در
اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او نام
حاتم بردی آتش غضب اش اشتعال نموده بایذای وی اشتغال
فرمودی و گفتی حاتم مردی صحرانشین است و از جملهٔ رعیت
ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمان
روایی و نه قوّت جهانگیری و نه بازوی کشورگشایی **شعر**
نه او را خزانست و نه تخت و تاج ، نه باجش کسی میدهد نه خراج
پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسب و اشتر و گوسفندی

چند که دارد وچه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد
در روزی بسائلن میدهم وصد برابر خان او در یک چاشت
پیش مهمان می‌نهم مصراع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا •
القصه ملک یمن روز جشنی عظیم ساخته بود وطرح دعوت
پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول
بود ومانند ابر بگوهرافشانی اشتغال می‌نمود ناگاه در اثنای
این احوال بیت در ذکر حاتم کسی باز کرد ••
دگرکس ثنا گفتن آغاز کرد • ملک ازان برنجید وعرق حسدش
در حرکت آمده باخود اندیشه کرد که هیچ گونه زبان از ذکر
حاتم خاموش نیست وصفت نیکوکاری ومهمانداری او بر دل
مردم فراموش نمی‌شود بهتر که بدستیاری ملاح تیغ تیز
کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم وبمددکاری استاد
اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم بیت

که تا هست حاتم در ایام من • به نیکی نخواهد شدن نام من •
ودر پای تخت او عیار پیشه بود که برای یک درم صد خون
ناحق را میان در بستی وبامید اندک فایده شیشه دل بسیار
کسان را بسنگ جفا شکستی بیت چو چشم نازنینان بود خونریز •
چو زلف خوبرویان فتنه انگیز • شاه یمن او را طلبید و
بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران داشت که خود را
بقبیله بنی طی رساند وبهر حیله که داند وبهر شعبده که
تواند حاتم را نیست ونابود کرداند عیار متعهد قتل حاتم
شده متوجه قبیله بنی طی گشت وبدان سرمنزل رسید با
جوانی خوش خوی نیکوروی که سیمای بزرگی از جبهه او تابان
وفر فرخندگی از ناصیه او درخشان بود ملاقات کرد
جوان از روی مهربانی وشیرین زبانی پرسش گرم نموده
پرسید که از کجا می‌آیی وبکجا میروی عیار پیشه جواب داد که

ازیمن می‌آیم و عزیمت ملک شام دارم چون التماس نمود که
یک امشب بقدوم کرم وثاق مرا مشرف ساز تا ماحضری که باشد
بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود
بیارایی منت دار شوم **مصراع** زدر درآی و شبستان ما منور کن
آن عیار پیشه بجوش خویی و دلجویی بستهٔ آن جوان شده
روی بمنزل وی نهاد و ازان جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری
بروجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده و
درضمیر نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر می نمود و مطعومات
گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود **بیت**
هر نفسی بر سر خوانش نگر خوردنیٔ خوبتر از یکدگر
و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان التحسین می نمود و بزبان
ثنا و آفرین می گفت **بیت** تبارک الله ازین مردمی و خوش خویی
گذشتهٔ زهمه نیکویان به نیکویی بربن منوال تا شب تیره بپایان

رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد
میهمان با دیدهٔ گریان وداع میزبان را میان دربست و بزبان
نیاز مضمون این بیت جگرسوز دلگداز ادا می کرد **بیت**
دلم میسوزد از داغ جدایی چه بودی گر نبودی آشنایی
جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست میکرد که دو سه روز دیگر
اینجا اقامت نمای و مرد عیار بانواع عذر متمسک شده میگفت **بیت**
نیارم شد البته اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم
جوان گفت مرا تشریف محرمیت ارزانی دار و مهمی که هست با
من درمیان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم
آورد میهمان چون دلنوازی و جوانمردی از و مشاهده
نموده بود با خود تامل کرد که این مهم کلی که در پیش است بی
امداد چنین یاری و بی دستیاری چنین مددکاری سرانجام
نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوی و غریب

نوازاست هیچ به ازان نیست که پرده از روی کار بردارم
واورا یار خود ساخته روی بساختن مهم آرم بیت
یک گل مقصود درین بوستان * چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست * فارغ وآزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود * مشکلت از همنفسان حل شود
پس جوانرا بجهة اخفای آن مهم سوگند داد وبعد از مبالغهٔ
بسیار وتاکید بی شمار سر خود با او درمیان نهاد وگفت
شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی
میزند ودعوی مردم نوازی میکند شاه یمن را ازو دغدغهٔ
در دل وخدشهٔ در خاطر هست ومن مردی پریشان روزگارم
ومعاش من از دزدی وعیاری میگذرد ودرین ولا سلطان
ولایت یمن مرا طلبیده ووعدهٔ مال ومتاع فراوان فرموده
بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آورم وسر اورا بتحفه پیش ملک

برم ومن بضرورت وجه معیشت این صورت قبول کرده ام
وبدین قبیله آمده ام نه حاتم را می شناسم ونه راه بسر منزل او
می برم از درویش نوازی وغریب پروری تو غریب نباشد
که حاتم را بمن نمائی ودر قتل او شرط مدد کاری بجای آری تا
من از عهدهٔ عهد خود بیرون آمده باشم وبدولت تو از مواعید
شاه یمن بهره مند گردم جوان که سخنان استماع نمود بیت
بخندید وگفتا که حاتم منم * سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
ای میهمان برخیز وپیش از آنکه متعلقان من خبردار شوند
سر من بردار وببر تا مقصود شاه یمن ومراد تو میسر گردد شعر
چو حاتم بآزادگی سر نهاد * برآمد جوانرا خروش از نهاد
وفی الحال پیش حاتم سر نهاد ودر زمین افتاد وبوسه بر دست
وپای او میداد ومی گفت شعر که گر من گلی بر وجودت زنم
به نزدیک مردان نه مردم زنم * دو چشمش ببوسید ودر بر گرفت

وزانجا طریق یمن برگرفت • حاتم اسباب راه او از زاد و
راحله تهیه نموده او را کسیل کرد و عیار پیشه پادشاه یمن
آمده صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از روی کرم
جبلی منصف شده و از راه آزادگی و جوانمردی معترف
گردیده که کرم درین مرتبه حد هیچکس از آدمیان نیست
و سخاوت بدین مثابه مقدور هیچ یک از عالمیان نی
هست جوانمرد درم صدهزار کار چو با جان فتد آنجاست کار
در کتاب جواهر الاماره آورده که چون حاتم وفات یافت کرد
و او را دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر
سیلی بود وقتی از اوقات باران عظیم ببارید و سیلی
هایل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد پسرش
خواست تا قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت بر
طرف باشد نقل کند چون سر تربت او باز کردند همه اعضای

اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که بهیچ
نوع تغیری نداشت مردم ازان متعجب شدند و ازچنان
صورتی شگفت ماندند پیری صاحب دلی درمیان نظارگیان
بود ای گفت مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی
دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار
بسایلان کرده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت
مانده است هرگاه دست کافری بت پرستی بواسطهٔ
عطا از خلل ریختن سالم ماند چه عجب که تن مؤمن خدا
پرست بواسطهٔ سخا و احسان با خلق خدا از آفت
سوختن ایمن گردد و چه حصول دولت جاودانی به
تمهید قواعد خیر و احسان بازبسته است بیت
دولتیان رخ زجهان تافتند • دولت باقی زکرم یافتند •
دارا از حکیم پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در رعیت

زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت
بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را
عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان
او را خوار و بی‌مقدار شمارند بیت مال از بهر آن بکار آید
تا ز بهر تنت سپر گردد ، هر که تن را فدای مال کند
مال و تن عرصهٔ خطر گردد ، هر کریمی که خوار دارد زر
هر زمانی عزیزتر گردد ، و الحمد لله تعالی که آیین سخاوت و
مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاه‌زاده
عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی
شاه بارگاه ابهت و گیتی‌ستانی دارای جهان‌آرای
عدوبند کشورگشای شعر معین الملک و الدوله ابو المحسن که جود او
جو ابر نوبهاری عالمی را تازه می‌سازد ،
ز انعام و عطا و مرحمت نزدیک آن آمد ،

که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد ، باز نامهٔ جود
حاتم را طی کرده و دفتر سخاوت معن بن زایده را رقم
محو برکشیده شعر کیخسرو زمان و فریدون روزگار
هم شهریار عادل و هم پادشاه جود ، عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک
جودت پناه سائل و دستت پناه جود ، حق سبحانه و تعالی
منشور احسان شامل او را بتوقیع وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ اَجْرُهُ
عِنْدَ رَبِّهِ موشح داد و نشان انعام کاملش را بطغرای
وَكَذٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ مزین سازد باب بیست و دوم
در تواضع و احترام تواضع سبب رفعت است چه در حدیث
آمده که مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ هر که فروتنی نماید برای
خدای تعالی خدای او را بر دارد و درجهٔ او را بلند گرداند شعر
تواضع ترا ارجمندی دهد ، ز روی شرف سربلندی دهد ،
نصر بن احمد که از ملوک سامانیه است پسر خود را وصیت

کرد که ای فرزند دل بند اگر میخواهی که این مملکت که ما بمشقت بسیار
بدست آورده ایم وسلطنتی که عمر عزیز در قید قواعد آن صرف
کرده ایم سالها با تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض
زوالست و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الحال است
تکیه در قوام حکم و دوام ملک بر کرم نمای و در تواضع افزای که
تواضع و کرم دو دامند مر دلهای مردمان را و که صید یکی ازین
دو دام شد هرگز روی رهای ندارد و گویا اشارت حضرت
سیّد عالم صلی الله علیه وسلّم در عبارت که سَیِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ
بدین معنی است چه هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او
صید تو گشت و در دام محبّت تو مقیّد شد پس او محکوم تو و تو
مخدوم او باشی و او صید تو و تو صید او باشی **مثنوی**

تواضع میدهد از روشنایی ٭ بسی بیگانگان را آشنایی ٭
تواضع هر که دارد سرفراز است ٭ بروی او در اقبال باز است ٭

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند
پس عزّت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگرانرا عزیز و محترم
دارد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علوّ
قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فامّا فی نفس الامر هرکه
عالی قدر و بزرگ مرتبه است او از تواضع نترسد زیرا که
تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نمیکند بلکه بنای همّت
و شوکت او نزدیک خلایق می افزاید **بیت**

تواضع زگردن فرازان نکوست ٭ گدا گر تواضع کند خوی اوست ٭

وازینجا معلوم میشود که تکبّر از خصایص نقصان و ساقطان نسبت
و غرض ایشان ازان پوشیدنِ نقصانِ خویش است
امّا بتحقیق قبایح خود را ظاهر میکردانند چه کبر آدمی را خوار
و بیمقدار می کند **شعر** تا توانی بگرد کبر مگرد ٭
متکبّر بری زکبر نخورد ٭ گر تو بی کبر و بی ریا باشی ٭

خاص درگاه کبریا باشی ، وتواضع از همه کس زیبا می نماید
خصوصا از اهل دولت زیبا تر چه پیرایهٔ بزرگی تواضع است
آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون الرشید آمد خلیفه
برای او برخاست وتعظیم کرد گفت ای خلیفه تواضع تو در
پادشاهی تو بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت
سخن نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و
جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگان حق سبحانه وتعالی
مواسا کند و در جمال خود پارسایی ورزد و در بزرگی تواضع
نماید حق تعالی او را از مخلصان مقرب نویسد هارون
دوات وقلم طلبید وبدست خود این سخنان را بنوشت واین
نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود شعر

زیرکان آزموده اند بسی ، از تواضع زیان نکرده کسی ،
از تواضع بلند گردد نام ، وز تواضع رسیده اند بکام ،

متواضع بزرگوار بود ، مظهر لطف کردگار بود ،

وتواضع واحترام در باب اشراف انام چون سادات عظام
وعلمای اعلام ومشایخ کرام اعتبار تمام دارد وموجب ارتفاع
لوای دولت تواضع باشد امام محمد بن حسن شیبانی رضی الله عنه
نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای
خواست واو را بجای خود بنشاند وچون برخاست قدمی
چند برسم مشایعه با وی برفت یکی از جملهٔ خواص گفت که با
چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نمی ماند رشید
جواب داد که بتواضع زایل شود نابودن آن اولیست و
قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته ومحو بهتر بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد ، مردم بجهان قدر کی آراسته گردد ،

آورده اند که اسمعیل سامانی شاه خراسان وسلطانی بسیج
سامان بود روزی عالمی بهتی نزد وی آمد او را تعظیم بسیار

نمود و چون میل مراجعت کرد هفت گام از عقب وی برفت
شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و سلم در واقعه
دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز
داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم تا در دو جهان ترا
عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت
تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا در بارهٔ تو مستجاب
شد و یکی از علامت تواضع میل کردنست بصحبت علمای
دین و صلحا و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را به
صورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام
فانی سخنان خود را بزیور خوش آمد بیارایند بلکه بصحبت
کسی باید رفت که کاره صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد نابه
کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که عبدالله
طاهر بحکومت خراسان آمد در نیشابور نزول فرموده اعیان

و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یکهفته فرمود که هیچ کس
مانده است درین شهر که بما سلام نگفته باشند و ما را نپرسیده
گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده اند و به
مجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از ایشان در گوشهٔ
نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن دربسته از غوغای
خلق باز رسته اند و بسودای ذکر حق پیوسته شعر

معتکفان حرم کبریا • شسته ز دل صورت کبر و ریا •
دیده نه و کون و مکان در نظر • بال نه و هر دو جهان زیر پر •
ملک نه و نوبت شاهی زده • تخت در ایوان الهی زده •

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد
اسلم طوسی که علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین و امرا
تردد ننمایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان
رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دو دیده آمد که

عبدالله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانهٔ

وی درون شد رفت احمد بر پای خاست و مدتی سر در پیش

افکنده بپای استاد و عبدالله نیز استاده بود احمد سر بر

آورد و گفت ای پسر طاهر شنوده بودم که مردی نیکو

روی و خوش منظری حالی می نگرم از ان خوبتری که خبر داده اند

اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای زشت مگردان

و چنین رخسارهٔ را آتش هیمهٔ دوزخ مساز پس روی بقبله

آورد و نماز در پیوست عبدالله گریان گریان از خانهٔ

وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت او را بار نداد

هرچند جهد کردند سود نداشت گفتند خبر دار باید بود تا روز

آدینه که وی بنماز از خانه بیرون آید شاید ملاقات حاصل شود عبدالله

روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وی باستاد شیخ بنماز بیرون

آمد و چون دید که سواران استاده اند همانجا توقف نمود

عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام

کرد پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم

و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه

و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در وی نگریست

عبدالله پیش آمد و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد

الهی این مرد برای رضای تو مرا که بندهٔ بدم دشمن میدارد

و من برضای تو او را که بندهٔ نیکست دوست میدارم

بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست که این

بد را در کار این نیک کن هاتفی آواز داد که سر بردار که

گناه ترا در کار طاعت او کردیم **مثنوی**

اگرچه ما بدان روزگاریم ⁘ ولیکن نیکویان را دوست داریم

چه باشد گر بدان را در قیامت ⁘ به نیکان بخشند از راه کرامت

آورده اند که یکی از سلاطین بدیدن درویشی رفت آن

درویش فی الحال سجدهٔ بجای آورد وزیر شاه پرسید که
این سجدهٔ چه بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره سؤال کرد که
برای چه شکر کردی گفت خدایرا سپاس گفتم برای آنکه سلطان را
نزد من آورد و مرا نزد سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد
درویشان عبادتست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان
معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی
از من صادر نگشت محل شکرگذاری و سپاس داری شد شعر

اگر دم زد درویش پرسی زنی • ز رفعت قدم فرق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد • اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سیوم در امانت و دیانت

علمای دین عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست
از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده
بنیاد ایمان بامانت تمام کرد که لا ایمان لمن لا امانة له

و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد و دیانت نظام پذیرد شعر

شرع که بنیاد صیانت نهاد • قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دلت ار میل امانت بود • از شرر دوزخ امانت بود

و هر کرداری و گفتاری که دران نگری و هر دیدنی و شنیدنی
که اطراف آنرا تأمل کنی حدی بامانت دارد و حدی به
خیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده
باشد و هر چه خدای به بنده داده است امانتی است که
خیانت دران روا نیست مثلا دیده امانتی است که بدان
در آثار قدرت نگرد و گوش امانتی است که بدان سخن حق
استماع کند و زبان امانتی که بدو ذکر حق گوید و دست
امانتی است که بدان نفع رساند و علی هذا القیاس پس
و چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر سماع قول
ناشایست نهد و بر زبان دروغ و بهتان گوید و دست

بایذای خلق کشاید هر آینه در امانت الهی خیانت نموده باشد
ونهی ربانی را که یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله است
نشنوده باشد **شعر** ای شده زایمان و امانت بری
دین تو فارغ ز دیانت گری * ترس نداری که فنائیت هست
شرم نداری که خدائیت هست * و سلاطین را بعد از محافظت
این امانتها حفظ امانت دیگر لازم است یعنی ملاحظهٔ
حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند و اگر در محافظت
ایشان تقصیری رود و قصور بارکان امانت راه یابد که
حکما گفته اند اگر پادشاه عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم
رعیت بجباری ستمکاری حواله کند علامت خیانت است
در حق رعیت چه ستمکاره را بر ضعیفان و عجزه مستولی
ساختن چنان باشد که شبانی گوسفندان بگرگ دادن **شعر**
ستمکاره گرگیست باداروگیر * رعیت همه گوسفند حقیر

چو بسپردی این گوسفندان بگرگ * فتادند اندر بلای بزرگ
و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازم است و دیانت محافظت امانتی
است که میان خدا و بنده باشد و کسی بدان اطلاع نیابد مگر
بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت است و موجب
سعادت هر دو سراست بلکه سبب حصول رضای خداست
در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ * بی دیانت را نه دنیا بو مرادست و نه دین
و همیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم
آورده اند که در اوایل زمان انوشیروان که هنوز رعایت عدالت
نیفراخته بود و از اشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت
نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت
میهمان و مراعات ایشان موصوف و مذکور **بیت**
باحسانش فقیران شاد گشته * زبند احتیاج آزاد گشته
پیوسته خوان انعام بگستردی و خواص و عوام را بمهمانی آوردی

چون آوازه او بمردی برآمد و صیت جوانمردی در افواه و
السنه افتاد نوشیروان جهة امتحان لباس بازرگانان پوشیده
بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او
بود طریق تکلف نگاه داشت و از دقایق مروت و لوازم
ضیافت هیچ فرو نگذاشت او را در صفهٔ آورد که پنجرهٔ او در
باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود
آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان
متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم
و با آوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه دربارهٔ
تو از کرم و احسان شنیده بودم ع چون بدیدم هزار چندانی
اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و
هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه
اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخواست

و رسم تکلف برطرف شد گفت مرا میل انگور تازه است اگر
شما را بباغی برند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای
من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم
چرا از ان نخوری گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم است
پروای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کسی تعیین
نمیکند که حزر گیرند مردم دیگر بلاحظهٔ حزر نمی کنند و انگور
میخورند و من محرومم جهة آنکه حق او درین باغ هست و
هنوز حزر نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در
مذهب من خیانت و بی دیانتی حرام است چون غوره
بدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا
رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور
کنم نوشیروان این حکایت بشنید بگریست و گفت آن
پادشاه ظالم غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار

گشتم پس طریق عدل پیش گرفت وآن مرد را معزز و مکرم
ساخت **قطعه** از دیانت کار میکرد نظام
وز امانت مرد کامل می‌شود بی تکلف از تدین خلق را
دولت دارین حاصل می‌شود در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی
بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیواری پستی افتاد نگاه کرد
پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت
می‌نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ او نخواهی خورد
چرا می‌نشانی پیر گفت دیگران کاشتند و ما میخوریم ما نیز بکاریم
تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی
نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ
این باغ نخواهی خورد این گفت و مرکب براند پیر پرسید که
این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده
بتماشا سوار شده با گوکبهٔ خود می‌راند بباغی رسید بغایت

دلکشا و روضهٔ دید بسیار خوش **بیت** درختانش همه بالا کشیده
بریشان میوه‌های خوش رسیده ز بالای درختان سرافرازی
نواخوان گشته مرغان خوش آواز امیرزاده را آن باغ خوش
آمد عنان باز کشیده از مرکب پیاده شد و در باغ رفت
پیری دید زناربند در ان باغ میگشت چون امیرزاده را دید
نشناخت و امیرزاده نیز ندانست پیر طبقی از میوه‌های
لطیف چیده پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در
اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم در تناول
با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را بدست یکی از ملازمان که
استاده بودند داد و گفت مرا ازین نشاید خوردن
امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهة آنکه وقتی که من این
درختان می‌نشاندم پسر امیر بلخ اینجا رسید مرا در نشاندن
درخت سرزنش کرد که عمر گذرانیده و بلب گور رسیده

چه املی دور و دراز داری که درین سن درختی که چندین
سال دیگر میوه خواهد اورد می کاری و بطلاق زن سوگند
خورد که تو میوهٔ این باغ نخواهی خورد من از حرمت آنکه
شاید که زنده باشد و کدخدا بود میوهٔ این باغ نمی
خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ امانت
بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم
و آن سوگند من خورده ام از بهر دیانت که ورزیدی
من وزارت خود را بتو تفویض کردم و بی مشاورت
تو در هیچ مهمی شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش انداخت
و تأمل کرد پس ازان سر بر آورد و گفت قبول کردم امّا
پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و
وکلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت اسلام
رسید و مرتبهٔ عالی یافت
شعر
گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب

با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب
باب بیست و چهارم در وفا بعهد
وفا کار مردان صاحب کمال است و حسن عهد
از خصال بزرگان ستوده خال رخساره هر عهدی که آرایش
از خال وفا یابد مرغ دل هیچکس گردن از رشتهٔ دام
محبت او برنتابد حق سبحانه فرمود که
یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اَوْفُوا بِالْعُقُودِ
ای مؤمنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می
بندید و جای دیگر میگوید
وَاَوْفُوا بِعَهْدِی اُوفِ بِعَهْدِکُمْ
وفا کنید بعهد من یعنی عهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد
شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که
لَا دِینَ لِمَنْ لَا عَهْدَ لَهُ
یعنی کمال دین داری نیست کسی را
که رعایت عهد نکند
شعر
نیست بر مردم صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
روزی حضرت اسمعیل علی

نبینا و علیه السّلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر
خانهٔ خود رسید اسمعیل را گفت من همراهیٔ ترا دوست
میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من به
خانه درون روم و مهمّی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم
اسمعیل وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد بخانه درآمد و
او را مهمّ کلّی افتاد از حضرت اسمعیل فراموش کرده بچارهٔ
کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا
بیرون رفت و بعد از سه روز بدان منزل رسید اسمعیل
را دید بر در خانهٔ وی نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلّت و
ای پسر پدر ملّت اینجا چه نشستهٔ گفت از آن وقت باز
که مرا بوعده اینجا نشاندهٔ نشسته ام و دیده انتظار بر
راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی
گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف وعده کنم

و اگر مدّتها تو نمی آمدی من از سر این کوی نمی رفتم لاجرم
حق سبحانه و تعالی او را در کلام خود بدین نوع صفت کند که
اِنَّهُ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ او پیغمبری راست وعده و درست
عهد بود **بیت** از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد • و بعد از آنکه وفا به
عهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد
و در حکایات الصّالحین آمده که خواجهٔ بود و غلامی پارسا
و خداترس داشت ناگاه این مرد بیمار شد عهد کرد با خدای
که اگر ازین بیماری شفا یابد آن غلام را آزاد کند حق سبحانه
او را شفا داد خواجه در غلام بسته بود او را آزاد نکرد
و دیگر بار بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب بیاور
تا مرا معالجه کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت
طبیب کو گفت طبیب می گوید که او مخالفت من میکند

و بدانچه میگوید وفا نمی کند من اورا علاج نمیکنم خواجه متنبّه
شد و گفت ای غلام طبیب را بگو که از مخالفت باز گشتم
و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین ع گر بسر برود و از سر پیمان نروم
غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش
آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام آزاد
کرد و فی الحال شفا یافت شعر اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
ز روی لطف و کرامت وفا کند با تو • آورده اند که پادشاهی را
مهمی صعب پیش آمد عهد فرمود که اگر خدا مهمّ مرا بدلخواه من
بسازد هر نقدی که در خزانه دارم بفقرا و مساکین قسمت
نمایم حق سبحانه بخیر و خوبی مهم اورا کفایت کرد پادشاه
خواست که بعهد خود وفا نماید خازن را طلبید و فرمود
تا نقود خزانه را حساب کنند بعد از حساب مبلغ کلی
برآمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال

بفقرا نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت
من عهد کرده ام که این همه باهل استحقاق رسانم
علما فتوی نوشتند که ملازمان ملوک نیز بحکم اِنَّمَا الصَّدَقَاتُ
لِلْفُقَرَاۤءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جملهٔ اهل استحقاق اند
ملک درین قضیه متحیّر شده بر غرفه نشسته بود ناگاه دیوانهٔ
در گذر آمد پادشاه فرمود که آن دیوانه را بطلبید تا درین باب
با او مشاورت نمایم دیوانه را آواز دادند گفت ای دیوانه
من شرطی و عهدی با خدای بسته بودم که چون مهم من
بسازد هر نقدی که دارم در راه خدا تصدّق نمایم این زمان
مهمّ من کفایت شد مال و نقد من بسیار است امرا به
انفاق آن راضی نمی شوند و علما سپاهیان را استحقاق
آن لازم میکنند تو چه میگویی دیوانه گفت ای ملک در وقت
عهد و نذر که می کردی سپاهیان بخاطر تو می گذشتند گفت

نی همین گدایان و محتاجان می گذشتند گفت پس بدین نهاده
که در خاطر گذرانیدهٔ یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بیحد است
و سپاهی بی برگ و نوا روی از آن کس بر تافت و گفت
ای ملک تو دیگر با آنکس که عهد و نذر برای او کرده کاری
داری یا نی اگر دیگر ترا با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن
و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هرچه خواهی
بکن پادشاه بگریست و همهٔ اموال بر فقیران قسمت کرد **شعر**
چو محتاج خواهی شد آخر بدو ● متاب از وفاداری خویش روی
کسانی که فرمان روا گشته اند ● مکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آیین شاهنشهی است ● غم عهد خوردن ز کار آگهی است
و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین
زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس رسد و احوال در همه
مجامع گفته شود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع

یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن
را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکور است
که پسر خود را گفت ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده
اجتناب کن که شآمت آن زود میرسد **بیت**
دست وفا در کمر عهد کن ● تا نشوی عهد شکن جهد کن
و ملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت بیرون آمدن از
لوازم اجل است. آورده اند که افراسیاب در تعرف احوال
ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغهٔ بسیار میکرد و رنج بیحد
می کشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب معالجه بسیار
می نمایی و از خرمی و تماشا باز می مانی گفت وعدهٔ خود را
خلاف نمی توانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعدهٔ نشنیده ایم
گفت پادشاهی در ذات خود وعده ایست و در ذمهٔ
پادشاه لازم است که بدین وعده وفا کند و وفا آنست

که داد مظلوم از ظالم بستاند هر که بدین طریقه نزود خلاف
وعده کرده باشد ع خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت
پادشاهی از حکیمی سؤال کرد که مرد را کدام صفت عزیز
می کرداند کفت بوعده وفا کردن و یکی از فضایل حسن عهد
آنست که بقای جهان بدان بازبسته است زیرا که مدار
عالم سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک خزاین
خود بر حشم و لشکر خود بدان امید صرف می کنند که بهنکام
خروج دشمن وفا نمایند و اکر رسم وفا برافتد بهیچکس از
سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیرد و
دیکر در سودا و معامله و زراعات و تجارات بسی عهود
و عقود واقع است و اکر بوفا نرسد نسق و نظام جهان
نابود کردد پس از طریق وفا روی بر نباید کرفت و به
صحبت وفاداران باید شتافت شعر میل کسی کن که وفایت کند

جان هدف تیر بلایت کند • بهر چنین دوست که جانی بود
دوستی جان زکرانی بود • جان که از و به بجهان یار نیست
هیچ نیرزد چو وفادار نیست • یار توان یافت بکیتی بسی
لیک وفادار نیابی کسی • صحبت انکس که بصدق و صفاست
دامن او کیر که اهل وفاست • در تاریخ ولایات خراسان
مذکور است که دران وقت که یعقوب لیث به نیشابور
رسید محمد طاهر حاکم نیشابور بود با او یاغی شد
و شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد پنهانی کتابتها
کرده به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و وفاداری
مبالغها نمودند مکر ابراهیم حاجب که هیچ کتابتی نکرد و
کس نفرستاد چون یعقوب نیشابور را بکرفت و رعایا
و حشم را در ضبط ایالت خود آورد ابراهیم حاجب را
طلبید و کفت چکونه بود که همه یاران تو کتابتها فرستادند

و تو با ایشان موافقت نکردی گفت ای ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و نیز از محمد طاهر شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش آنرا بشکستی عهد و وفا بر طرف نهادمی شعر

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند

یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه ترا تمشیت دهند مصراع

آفرین باد بر وفاداران

پس او را از جملهٔ مردم آن بقبول و اقبال اختصاص داد و از جملهٔ معتمدان خود ساخت و آنها که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فروگذاشته بود با نواع عقوبات و تعذیبات عرصهٔ تلف فرمود قطعه

کسی که حق نشناسد ازو امید ببر
کسی که نیست وفایش بدو مکن پیوند
بحسن عهد بعالم اگر علم گردی
لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

صدق راست گویی و راستکاریست و راستی سبب ایمنی و رستگاری شعر

راستان رسته اند روز شمار
جهد کن تا تو زان شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن
تا دران رسته رستکار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ تر است که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید و تا گل صدق در چمن برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بر بستن نشاید شعر

زبان پاک را حیفست بسیار
که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق
سر از گردون گردان بر فرازی

یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار کرداند بیت

سخن بوی صو

از کجی افتی بکم و کاستی ٭ از همه غم رستی اگر راستی ٭

آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته
بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مرد
دروغ گوی بی مهابت بود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت
او گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ کسی می زنند
وشمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردمان هیچ شکوهی ندارد

تو در کار خود راستی بر گمار ٭ که هم رسته گردی و هم رستگار ٭
اگرچند باشد کمان سخت گیر ٭ بآخر تواضع کند پیش تیر ٭

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون بیکی از
ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام
حجاج گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن ترا
وقیعت می کرد و نسبت بتو سخنان فحش میگفت من او را
منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی
داری گفت دارم و باسیر دیگر اشارت کرد که او دران
مجمع حاضر بود گفت راست میگوید من شنودم که او آنکس را
از غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو آنجا بودی چرا با او مشارکت
نکردی و موافقت ننمودی در منع دشنام من گفت من ترا دشمن
میداشتم بر من لازم نبود موافقت او کردن و طرف تو رعایت
کردن حجاج فرمود که هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی
و دیگری را بجهت صدق وی این مثل در میان مردم پیدا شد که
اِنْ کَانَ الکِذْبُ یُنْجِی فَالصِّدْقُ اَنْجَی یعنی اگر دروغ کسی
را می رهاند راست رهانند تر است

شعر

راستی آنجا که علم بر زند ٭ یاری حق دست بهم بر زنند ٭
راستی خویش نهان کس نکرد ٭ بر سخن راست زیان کس نکرد ٭
راستی آور که شوی رستگار ٭ راستی از تو ظفر از کردگار ٭
چون بسخن راستی آری بجای ٭ ناصر گفتار تو باشد خدای ٭

نسخه اختیار

وچنانکه کذب آب روی را میبرد مزاح و هزل ولهو ولعب
نیز مسقط عرض ست خصوصا از ارباب اقتدار که بمزاح
کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند واورا وقعی در دل ایشان
نمی ماند و یمکن که چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور
زمان درصدد انتقام آید وازان صورت فتنها زاید ودر
روشنایی نامه مذکورست **شعر** مکن فحش ودروغ وهزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه ۰ که گرشاهی برد هزل آب رویت
وگر ماهی کند چون خاک کویت ۰ ودیگر غیبت کردن ازذوی
الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشانرا قدرت آن هست که
مواجهه هرچه خواهند بگویند پس خودرا در حساب اهل غیبت
نباید داشت وملازمانرا ازغیبت منع باید فرمود که شامت
بسیارست ومضرت او در دنیا وآخرت بیشمار **شعر**
غیبت کس تا بتوانی مگوی ۰ زانکه زغیبت برود آب روی ۰

٩٠

گوش منه بر لب غیبت گران ۰ تا تو هم انباز نباشی دران ۰
باب بیست وششم در انجاح حاجات هرکه خواهد که
حاجتهای وی نزد خدای تعالی رواشود باید که بدانچه تواند
حاجت خلق برآورد ودر حدیث آمده که حق سبحانه وتعالی
یاری میدهد بندهٔ خودرا مادام که یاری میدهد بندگان اورا
اگر توقع بخشایش خدا داری ۰ زروی لطف وکرم برشکستگان بخشای ۰
در اخبار آمده که هرکه انعام ربانی روی بوی آورد وافضال
سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان
واداء حقوق فرو ماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب
سد فاقهٔ اهل احتیاج بقدر نعمتست هرچند نعمت اختیار
واقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا وروا کردن حاجات
ضعفا بیشتر باید پس صاحب دولتی که دولت سلطنت بدو
ارزانی داشته باشند ولوای عظمت اورا در عرصهٔ جهانداری

خدمتکاران ص

وکامکاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و در
حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و
صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب
تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در
باغ دولت شکفته می باید و شکوفهٔ مراد در چمن مملکت بر
شاخسار ابهت جلوه گری می بیند بر آوردن مرادات بندگان
را غنیمت شمرد و در روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان
دست آویز شکر فشناسد شعر امید خلق روا کن بمکرمت که ترانیز
مقرر است که با خود امیدها داری • و در حدیث آمده که شادی
بدل مؤمنی رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس
شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان
باشد و دل ایشانرا بروا کردن حاجات شادمان سازد تا
ثوابی بدین عظمت از و فوت نشود اسکندر ذو القرنین روزی

تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و هیچکس بدو رفع حاجتی
نکرد و چون وقت برخاستن آمد ندمای خود را گفت که
من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ایشان پرسید
که روزی که در صحبت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت
بشب رسد و امور بر نهج مرام و کام فراغت ~~گذرد~~
خاطر میسر و محصل خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این
روز را از عمر حساب نکند کدام روز را در شمار عمر تواند
آورد گفت روزی که از پادشاه راحتی بمظلومی نرسد
و حاجات محرومی روا نکرده اند چگونه از عمر توان شمرد شعر
زعمر آن قدر پیش نیاید بکار • که در نفع خلق خدا بگذرد •
وزان زندگانی چه حاصل بود • که در کار نفس و هوا بگذرد •
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت
سلطنت را در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنانرا

منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را
سر برافراختن سیوم محتاجان را بر آوردن حاجت و نواختن
و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد مثنوی

همین بس ز شاهی و فرمان دهی * که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستان را بود دلنواز * رعایای خود را شود کارساز
سیوم حاجتمند امیدوار * بر آرد نگرداندش شرمسار
بسی پادشاهان گردن فراز * گذشتند ازین کارگاه مجاز
از ایشان کسی گوی دولت ربود * که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل بحکم این خبر که اَلتَّأَنِّی
مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ نسبت تأنی و تأمل
نمودن در کارها از حضرت رحمن است و انتساب تعجیل
کردن و شتاب کاری نمودن در امور از شیطان تأنی
همه کارها را بیاراید و بسبب تعجیل بسی کار و مهمات بزیان
آید هر مهمی که بتأمل و آهستگی دران شروع نمایند غالب است
که بحسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری
در و خوض کنند اکثر آنست که بمراد از پیش نرود و شاید که
سبب وبال عقبی و خجالت دنیی شود مثنوی

بآهستگی کار عالم بر آر * که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بند ها را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو
بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا را فرمان
برداری خود می فرمایی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر
کاری که پیش آید دران تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت
نمای خصوصا در مهمی که ازان ضرر بنفس مردمان رسد یا
تلفی بمال ایشان متوجه گردد شعر بی تأمل مباش در همه حال

بگذر از طریق استعجال • هر که دارد تأنّی اندر کار •
بمرادات دل رسد ناچار • در وصایای هوشنگ مذکور است
که در تمشیت امور سپاهی بمقتضای لیس من العدل سرعة
شتاب زدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدّت غضب
زمام اختیار بدست غضب نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان
کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهمّ پشیمانی روی نماید
و دران حال از ندامت هیچ فایده نرسد شعر

مکن در امور سیاست شتاب • ز راه تأنّی عنان بر متاب •
که صد خون بیکدم توان ریختن • ولی کشته نتوان بر انگیختن •

سبکساری همچو تیرست که چون از کمان رفت باز نتوان
آورد و آهستگی چون شمشیر است در دست اگر خواهد کار فرماید
و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقت خفت بر مزاج اهل حکومت
غلبه نکند چنانچه در وقت غضب پس لازم بود دران زمان

نفس نخه

عنان باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آینهٔ
فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار
و پادشاهان کامکار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند
و بیکی از غلامان خاصّهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم
نشانهٔ تغییر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر شود و اثر خشم و غضب
در چشم و روی من بدید آید از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرض
کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست متعاقب رقعهٔ دوم
بمدد فرست و اگر احتیاج افتد سیوم رقعه را بنظر من در آر
مضمون رقعهٔ اوّل این بود که تأمّل کن و عنان ارادت
در قبضهٔ نفس امّاره مده که تو مخلوق عاجزی و خالقی قوی هست
کرده و فحوی رقعهٔ دوم این که تأنّی پیش آر و بازیردستان
که ودیعت پروردگار اند بشتاب کاری معامله مکن و بر
ایشان که مغلوب تو اند رحم کن تا آنکه بر تو غالبست مکافات

حکم

که ترا هست صـ

آنرا بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سیوم نوشته بود که درین
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف درمگذر شعر
توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان کشیدن عنان
باز
حکم چنان کن که ز روی نسق * راست بود حکم تو با حکم حق
در تواریخ مسطور است که چون احمد سامان وفات یافت
پسر او هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را تخت
نشاندند و خود را از روی عدالت حکم می راندند تا پسر بسر
رشد رسید و آغاز فرمان دهی کرد و مملکت پدر خود را
در حیز ضبط آورد و انواع فضایل و اصناف مناقب او را
حاصل بود اما از روی حداثت سن و عدم تجربه و غرور
سلطنت زود در خشم شدی و بی تأمل حکم کردی و بگناه
اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی وزیر خود را گفت
در من هیچ عیبی می بینی تا بتدارک آن مشغول باشم

وزیر گفت الحمد لله والمنة که ذات عالی آراسته بانواع معالی
ای شاهزاده مایدهٔ پرفایده برای خاص و عام نهادهٔ و
صلای کرم و مروت در دادهٔ و نعمتهای لطیف و آبهای
ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و بی
نمک هیچ طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان
چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تأنی و بردباری
است و آنچه این خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری
امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم
اما چون عادت شده و طبیعت بدین خوی گرفته چه تدبیر
توان کرد وزیر گفت که تو در نفس خود باید که بوقت حکم
تأمل باشی و شتابکاری ننمایی و در خدمت تو بزرگان
پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو
شفاعت توانند کرد تا این کار بقرار باز آید نصر بزرگانی
را

بیان اهلیت منادمت

اهلیت منادمت داشتند طلبید بشرف تقرّب معزز گردانید
و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه
روز در توقّف دارید و سه بار بر من عرض کنید و هر کرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب بیشتر مزنید و ندما را گفت که
شما گناه کارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت
کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک
زمانی را طنطنهٔ ایالت و دبدبهٔ عدالت او در اطراف منتشر
گشت **شعر**

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر * با آهستگی گوش چون شیر نر
عنان کش روان اسب اندیشه را * که در راه خطرهاست این پیشه را
بوقتی که غم را دهی بستگی * شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حق سبحانه
و تعالی حضرت حبیب خود را صلی الله علیه و سلم فرمود که **وَ
شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ** یعنی مشاورت کن با اصحاب خود در کاری

که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلّم با آنکه از همهٔ خلق داناتر بود و بوحی الهی
استظهار کلّی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود
تا در میان امت سنّتی شود بعد از وی چه در مشاورت
فواید بسیار است یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد
نزدیک گرداند دیگر آنکه کسی که بی مشورت کاری کند
اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی بگشایند و اگر بعد از
مشاورت آن کار هیچ فایده و نتیجه نباشد باری او را
معذور دارند و دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و
جوانب مهمّ احاطه نمی تواند کرد چون جمعی باشند و ذهنها
بر گمارند هر یک را چیزی دیگر بخاطر رسد و رای که صواب بود
بر همه ظاهر گردد پس اختیار لازم است که بر مقتضای **لَا
صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشْوَرَةِ** هر کاری که پیش آید و مهمی

اهل صـ

که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکند و مشورت را
در حل مشکلات حاکمی بعدل و ممیزی بحق شناسد و یقین داند
که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صایب‌تر و پر فایده‌تر
خواهد بود شعر در مشورت را چو ابستهٔ مگر مذهب عقل را جادهٔ
نه ارباب حکمت چنین گفته‌اند که رأیان خیرٌ مِن الواحدِ
و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشورت
گزیر نیست باید که با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم با تدبیر
و دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این
طایفه صایب است و تتبع تدبیر صایب کردن واجب بهرام
گور پسر خود را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با
خردمندان که تدبیر با صواب چون صید است بدست یک
کس بر نیاید و اگر جماعتی باشند از دست ایشان بیرون
نرود و هر حادثهٔ صعب که پیش آید تا به تدبیر پیش توان برد.

نباشد

بچیز دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسّر گردد بشمشیر و تیر تیسیر پذیر نگردد
کارها راست کند عاقل کامل سخن • کز بصد لشکر جرار میسّر نشود
آورده‌اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد لشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر روم میان کسی بود که
هر صورت که حادث شد عزیز مصر را از آن آگاه کردی و
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر و اعتماد کرد این
سخن را بقیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد و
و با روی آنکس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را
بخواند و در پیش خود بمهمی مشغول ساخت و در آن حال
سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای
عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته‌اند و سوگند خورده
که چون صف مصاف راست عزیز را بر بسته پیش
من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار

آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد و در حال این
معنی را نوشته بعزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد
بترسید و در توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده
روی بگریز نهاد قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال
ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم
ساخت **شعر** هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد
ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تدبیر ممالک لشکر و خیل و حشم
جمله در کار است لیکن زین همه تدبیر به یکی از ملوک
حکیمی را گفت تدبیر به است یا شجاعت حکیم جواب داد که
شجاعت بمثابهٔ تیغ است و رأی بمثابهٔ دست قوی که
آنرا کار فرماید هرگاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد
اما اگر تیغ را دست نباشد ضایع ماند و بزرگان دین در این

باب گفته اند که **الرّأی قبل الشّجاعة شجعان** عزیزرا پرسیدند
که بزرگترین رایها و صایب ترین تدبیرها کدام است گفت
آنکه فتنه را فرونشاند و بر ملوک لازم است که حسب المقدور در
تسکین فتنه کوشش نمایند چنانکه ملک هیاطله را واقع
شد و صورت حال بر آن منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان
قصد پادشاه هیاطله کرد و او نیز لشکر عظیم ترتیب کرده
روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک ملاحظهٔ عاقبت
و طریقهٔ پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و
اخلاص و اختصاص ظاهر کردند دشمن ملک را خوش آمده
همه مکاتیب ایشانرا در خریطهٔ نهاد و مهر بر آنجا نهاده در خزانه
بسپرد قضارا بوقت مصاف ملک هیاطله غالب شد و دشمن
روی بهزیمت نهاد و خزانهٔ او بدست ملک آمد و آن خریطهٔ
مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در آنجا

بود بدست افتاد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست
سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و باخود گفت اگر
این مکاتیب را بخوانم بضرورت با ارکان دولت خود بد
شوم و ایشان چون این حال معلوم کنند از من هراسان
گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد
و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص بارگاه و
مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود
و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت
اندیشی بخصم نوشته بودند و او همه را در خریطه جمع کرده و
مهر بران نهاده و حالا بمهر او بدست من افتاده و خدای را
حج پیاده در گردن من اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته
که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامه کیست پس آتشی
برافروخت و آن مکاتیب را بسوخت و چون ارکان دولت ومملکت صو

آن لطف و کرم بدیدند همه بقرار باز آمدند و در متابعت او یکدل
شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت
خود ساخت **شعر** بتدبیر کاری توان ساختن • که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه • ز فرزانگان رای و تدبیر خواه •
و گفته اند با همه کس از اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند
مشاورت باید کرد شاید که خردانرا چیزی بخاطر رسد که بزرگانرا
در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس بر مشاورت زبان نکرده یکی از
قضاة دختری داشت بغایت جمیله و جملهٔ معارف شهر در
صدد خواستگاری او بودند و قاضی متحیر بود که او را به
کدام دهد در همسایگی او گبری بود قاضی او را طلب کرد و
گفت مرا دختری هست و خلقی او را خطبه می کنند چه صواب
می بینی گبر گفت من مردی ام از دین بیگانه چه لایق مشاورت اسلام
شمایم که این سخن را از من می پرسید قاضی گفت اگرچه بیگانه

امام مرد امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد که المستشار موتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من
در پی آن خواهم رفت کبر گفت در تزویج کفاءت شرطست و
کفاءت در دین مسلمانان بدین و ملت می یابند و در روش مل
باصل و نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون
تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت
اسلاف ما عمل میکنی نسب را اعتبار نمای و اگر بر عادت
اهل زمانه مال و جاه طلب قاضی را این سخن عظیم خوش
آمد و گفت دین بر همه غالب است و اورا غلامی بود
مبارک نام بغایت عالم و متدین قاضی گفت هیچکس از
مبارک دین دار تر نمی بینم دختر را بدو داد و خدای تعالی
مبارک را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل
اسلام و زاهد زمانه و عارف یگانه است شعر

گفته اند
رو هیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد مشورت را پیش کار اهل دولت
پس بر سلاطین لازم است که هر عقده که پیش آید بر انگشت
تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام بزاید بیمن مشاورت
و معاضدت رای صایب تدارک و تلافی آن نمایند شعر
برائی لشکری را بشکنی پشت ، بشمشیری یکی تا صد توان کشت
مشو مغرور عقل و دانش خویش ، بنه آیینهٔ تدبیر در پیش
مدد جوی از خردمندان آگاه ، که تا یابی سوی مقصود خود راه
و هم درین باب گفته اند بیت کارها بی مشاورت نکنی
تا در آن سود بیکران بینی ، هرچه آن بی مشاورت سازی
جزم میدان کزو زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امر موهوم و متخیل و احتراز
نمودن بقدر امکان از خلل و زلل آن و این خصلت ارباب
حکم و فرمان را خوبترین خصلتی است از کلمات افراسیاب

که هرکه زره حزم درپوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد وحقیقت
حزم دوراندیشی وپیش بینی است مرد عاقل چون علامت
شر وفساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول شود
وجاهل تا در ورطهٔ هلاکت نیفتد متنبه نگردد مثلا چون
خردمند ببیند که کسی سنگ وآهن برهم میزند تصور کند که
آتش ظاهر خواهد شد در اندیشهٔ تدارک آن افتد ونادان
تا درمیانهٔ آتش نیفتد از سوزش آن خبر نیابد مصراع
پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش • بزرگی را پرسیدند
که حزم چیست فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در
خبر آمده که اَلحَزمُ سُوءُ الظَّنِّ وحکیمی فرموده است بیت
بدنفس مباش وبدگمان باش • ور فتنه ومکر در امان باش •
ودر مثنوی معنوی مذکور است مثنوی حزم آن باشد که ظن بد بری •
تا گریزی وشوی از بد بری • وکسی که این صفت بر وغالب

ببند نسخه

شد مرآینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوایب از
فکر صایب سدی محکم فکر کند وراه آفات را قبل از
ظهور وقایع برای روشن دربندد وبر مصادقت ابنای
روزگار اعتماد نکند ومرافقت وموافقت اخوان
زمان را زیادت وقعی ننهد وبر ما فی الضمیر خود کسی را اطلاع
ندهد تا از شرارت مفسدان ووقیعت حاسدان بسلامت به
برهد شعر هرکس که امان دین ودولت طلبد •
بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید • آینهٔ فکر را بزن صیقل حزم
تا روی مراد اندران بتوان دید • ابراهیم امام اول کرت
که صاحب الدعوة ابومسلم را بخراسان فرستاد وصیت
آخرش این بود که اگر خواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و
مهم تو بموجب دلخواه تو از پیش رود از هرکه ترا شکی
وتهمتی بهر دل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین

آنست که بر هرکه بدگمان شوند اورا از پیش بردارند
ودرین باب گفته اند بیت از هرکه دلت کرانه گیرد
او را بیک از میانه بردار در تاریخ سلامی مذکور است
که چون اسفار بن شیرویه بر قصد ری بسمنان نزول
کرد او را بران داشتند که ابوجعفر سمنانی را هلاک
کند ابوجعفر بترسید و قلعهٔ سخت داشت بدان قلعه
متحصن شد چون اسفار ولایت ری تا بجوزه تسخیر خود در
آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد و هرچند
خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را
واسطه ساخت تا میان او و ابوجعفر صلح انداخت
و تاکید صلح را مصلحت دران دیدند که ابوجعفر دیلمی را
بقلعه برد و مهمانداری کند ابوجعفر ضیافتی ترتیب کرد
و دیلمی با سران سپاه و لشکر و دلیران خود مواضعه

کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابوجعفر
را بقتل رسانند چون بدر حصار رسیدند ابوجعفر حکم کرد
که دیلمی تنها بحصار در آید چون دیلمی بحصار در آمد و مردم
او در بیرون ماندند ابوجعفر را عارضهٔ نقرص بدید آمده
مجال حرکت نداشت بر غرفهٔ بود که از دریچهای آن غرفه
خندق و صحرا بنظر در آمدی دیلمی را آنجا طلبید و زمانی
از هر نوع سخنان گفتند در اثنای آن احوال ابوجعفر را
گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابوجعفر
بفرمود تا جملهٔ خدم از غرفه برفتند بجز غلامکی خردسال
که حوایج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی
در غرفه را دربست و خنجر کشیده ابوجعفر را هلاک کرد
و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن
نداشت پس رسن ابریشمین که در ساق موزه با خود آورده

موضعی ازان دریچهها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرود
آمد و بشنا از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد و
اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او بخلوت نرفتی خصم را
بر خود ظفر ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار
و آثار ازین حکایات بسیار است که بواسطهٔ ترک حزم
سر بباد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند
تأمل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم نیست و
هیچ مهلکهٔ مخوف تر از غفلت و تهاون نه **شعر**

بحزم کوش که این ره رهی پر از خطر است • باحتیاط قدم نه که دور شهرا ست •
همین که ابر ببارد چنان تصور کن • که سیل میرسد و خانه تو بر گذر است •
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو • که حزم تیر بلای نشانه را سپر است •
کسی که عاقبت اندیش و دوربین باشد • مقرر است که از خود همیشه با خبر است •
چو باخبر بود از خود نهال دولت او • علی الدوام بباغ مراد بارور است •

باب سی ام در شجاعت شجاعت از مهمات فضایل است
و آن توسطیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم **اِنَّ اللهَ یُحِبُّ
الشُّجَاعَ** حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در
خبر آمده که تبرک جویید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار
خود گمان نیکو دارند چه مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن
دارند و دلیران در ورطه تکیه بر فضل ذو المنن و حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارتی
نموده آنجا که فرمود **رِزْقِی تَحْتَ ظِلِّ رُمْحِی** یعنی روزی من در سایهٔ
نیزهٔ منست و درین تحریص است بر ارتکاب کارزار
و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار **شعر**

بشجاعت توان گرفت جهان • هر که بددل بود چه کار کند •
وانکه جرأت نماید اندر کار • خویشتن را بزرگوار کند •

خالد ولید که در لشکر اسلام معروف و موصوف بود در وقت

رحلت ازین عالم اشک از دیده می بارید و می گفت واحسرتا
که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و
طعن را تحمل نمودم و حالا بر روی فراش می میرم چنانچه
پیرزنان می میرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی
که جان در نیک نامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی
و هم سخن اوست که آنکه بد دل حمایت جان در گریز می بیند
خیال کج و تصوّر باطل است زیرا که قوّت حمیت و شوکت
جلادت مردان دندان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس
و پستی و بد دلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازینست
که پیشتر ترسندگان و بد دلان علف شمشیر می شوند
و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون میروند **شعر**
هر که بد دل تر بود در کارزار ، باشدش جان بیقرار و کار زار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد ، تا برآید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای و سپاه خود را
می گفت امروز روز امتحانست و معرکهٔ حرب کورهٔ مردانست و
از کوزه جز زر خالص بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در کوره
سالم نماند **شعر** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ، تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
مرد شجاع آنست که نفس را بر ارتکاب امور عظام حریص گرداند
و دل را بر تحمل شداید و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و
احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر
گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل
سایر و دایر شود **مثنوی** مرا نام باید که گردد بلند
که از نام گردد کسی ارجمند ، بمردی شود ذکر آزاده فاش
چو نام نکو هست جان گو مباش ، افراسیاب لشکر خود را
گفت که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را
آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی

دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دوستکام زیستن **شعر**

مرگ در چشم هر که خوار بود • در شجاعت بزرگوار بود •
هر که جانرا عزیز میدارد • با جهانداریش چه کار بود •

حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصّلوة والتّحیّة بوقت کارزار خود را بر صف کفّار زدی و هر جا لشکر دشمن بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمده ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی می نمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی آنحضرت گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب دو بیت فرموده اند **شعر**

اَیَّ یَوْمَیَّ مِنَ الْمَوْتِ اَفِرُّ • یَوْمَ لَا یُقْدَرُ اَمْ یَوْمَ قُدِرَ •
یَوْمَ لَا یُقْدَرُ لَا یَاْتِی الْقَضَا • یَوْمَ قَدْ قُدِّرَ لَا یُغْنِی الْحَذَرَ •

و ترجمهٔ این بفارسی اینست **شعر** دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست •

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست •
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود •
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست •

و حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از ان بار توان گفت ازو توقع نباید کرد **بیت**

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن • کی مراد خویش یابی بر کنار خویشتن •

آورده اند که در وقتی که لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف الدین بضرورت جلا کرده پناه با نوشیروان آورده و ازو مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیّاران و اهل فتنه که در زندان بودند سلاح داده همراه او کردند و ایشان هزار و ششصد تن بودند پس سیف با آن مردان در کشتی نشسته متوجه شد چون بساحل

رسیدند و از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمامی
کشتیها را بشکستند و مجموع طعامها را بر یختند و گفت
ای یاران بمملکت یمن در آمدیم با دشمنان حرب می باید
کرد حالا شما در میان دو کار افتاده اید نیک تأمل کنید
که درین اوقات غالب می باید شد یا کشته می باید شد به
ضرورت آن گروه دل از جان بر گرفتند و مردانه بکار در
آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه
کردند پس مرد کارزاری باید که ترس را بخود راه ندهد
که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوستر
دارم که بر بستر بخواری باید مرد بیت بنام نکو گشته گردم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست ، و هر گاه از سلاطین جرأت
و شجاعت بیشتر بود و در تحمل شداید پایداری زیادت نموده
زودتر بمقصود رسیده و چهره مراد در آینهٔ عزیمت خویش

نسخه رنجوری

بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث
بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف او
در آید روزی عزیمت حرب کرده بود و امرا و لشکریان
بر درگاه جمع شده بودند یعقوب لیث سلاح تمام
پوشیده ببام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند
حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن را در
توقف دارید که هشت ساعت دیگر را ساعت نیکست
و طالع بحسب دلخواه میشود یعقوب با منجمان سلاح
پوشیده بفصل تابستان بر بالای بام هشت
ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از قوت
مصابرت او عجب داشتند و چون وقت رسید
و طالع مسعود گشت از بام فرو آمد و سوار شد جمعی پرسیدند
که موجب استادن امیر در آفتاب چه بود گفت من

کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان
آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خللی عظیم
می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب
با سلاح گران طاقت دارد یا نی دیدم که طاقت دارد
بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب
در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدرجهٔ که رسید

شاهد ملکت در عقد کسی گر زوی جهد ٭ دست در آغوش با شمشیر و خنجر می کند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد ٭ گرد کارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل ٭ با وجود نازکی بر خار بستر میکند

و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان
سجستان نشسته بودند و از ظرایف و لطایف چیزها باز
می گفتند و یعقوب نیز آنجا بود هنوز بطلب ملک
نپرداخته و رایت مردی و مردانگی بر نیفراخته یکی گفت

لطیف ترین لباسها اطلس خطاییست دیگری فرمود
که ظریفترین تاجها طاقیهٔ رومی دیگری ادا نمود که از منازل
بوستانهای پر گل و ریحان بهترست دیگری تقریر کرد
که از مشروبات خمر صافی موافق تر است دیگری چنین
نمود که از سایها سایهٔ بید سازکارتر است و دیگری چنین
فرمود که از نغمات و سازها آواز عود ملایم تر است
و دیگری بیان کرد که برای ندیمی محافل جوانان خوب
صورت زیبا سیرت لایقتر چون نوبت بیعقوب رسید
گفتند تو هم سخنی بگوی گفت خوبترین لباسها زره است
و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و
زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایها سایهٔ
نیزه و لطیف ترین آوازها صهیل اسپان لجم پوشیده
و ندیم ترین ندیمان مردان کار و مبارزان کارزار

ودر اشعار حضرت امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه آمده که
اَلسَّیْفُ وَالْخَنْجَرُ رَیْحَانُنَا ۔ اُفٍّ عَلَی النَّرْجِسِ وَالْآسِ
شَرَابُنَا مِنْ دَمِ أَعْدَائِنَا ۔ وَکَأْسُنَا مِنْ جُمْجُمَةِ الرَّاسِ
وترجمهٔ این دو بیت بفارسی اینست شعر
گل و ریحان ما تیغست و خنجر ۔ بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما ۔ اساس کلّهٔ او بهترین کاس
پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب
روان برای جوهر جان نقب در سینهٔ (خزینهٔ) دشمن زند شمشیر
زهر بارش مانند سرهنگان عیّار پیشه بقصد گوهر
روح سر از درج بدن خصم بر دارد و پادشاه که خود دلیر
باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت
عالم گیری مسلم نشود ودر نصایح الملوک آورده که هر پیری که
او را خرد نیست همچو چشمهٔ ایست که آب ندارد و هر جوانی که
او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و
صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد
و درویشی که او را معرفت نیست چون دیدهٔ ایست که نور
ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون درختیست که میوه
ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که
باران ندارد و پادشاهی که او را شجاعت نیست چون
بازرگانیست که سرمایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین
عرب را روزی با دشمنی محاربت افتاد چون هر دو لشکر
صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای
ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر
بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد تا کجا جوییم گفت
اگر بگریزم مرکه مرا جویید از رعایت آفرید کار محروم باد لیکن
اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسپان طلبید یعنی غالب

اتفاق صـ

میشوم یاکشته می کردم **بیت** یابرایم بجسرخ کردنده

یاشوم زیر پاسر افکنده ، آورده اندکه دران حرب شمشیر

میزد و بر لشکر خصم حمله می کرد تا وقتی که آفتاب بنصف النهار

رسید و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد ولبها از تشنکی

خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از

غلامان سلطان عرب باظرفی آب بر عقب ملک می

تاخت تا نزدیک رسید کفت ایها الملک تشنه شده باشی

زمانی توقف نمای تا قدری آب بیاشامی ملک کفت

تیغ آبدار من از من تشنه تراست بخدای که تا او از

خون دشمنان سیراب نشود من تشنکی خود را تسکین

ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام و

شجاعت کامل حق سبحانه اورا بر دشمنان ظفر بخشید

شعر کسی را که ایزد کند یاوری ، که یارد که با وی کند داوری

تخ لاکلام

از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر

جیست کفت انکه نپرسد که دشمن چنداست بلکه تفحص کند که

و هر آینه جنین سرداری **شعر** جو شمشیر هندی بکیرد بدست

بصف اعادی در آرد شکست ، بکرز کران سنک و شمشیر تیز

روان در جهان افکند رستخیز ، **نوشیروان** از بزرجمهر پرسید

که شجاعت چیست کفت قوت دل کفت چرا قوت دست

نمیکویی کفت اکر دل قوی نیست در دست نمی ماند و من

شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف

بیرون قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود

دوکس بازوی اورا کرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه

زدن کرد که ازین کس جکار آید که دوکس باید که اورا

سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود سخن او بشنود کفت آری

دوکس باید که اورا سوار کنند اما هزار کس باید که اورا فرود

آرند نوشیروان سخن حکیم مسلّم داشت وگفت راست گفتی

قوّت دست تابع قوت دل است **شعر**

آدمی را قوّت دست از دل است ، هرکه او را دل قوی بازو قوی

در وقتی که اسکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار می‌شد ارسطو

را طلبید وگفت ای حکیم درین میدان که قدم واین مهمّ را که

پیش گرفته‌ام مهرآینه مراد دوستان ودشمنان بدید آیند با

هریک ازیشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل اینست

که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان

خواری روا نداری اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت و

دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزّت

وحرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر گفت زیادت بود

که زیادت کن حکیم گفت از کار دشمن غافل نگردی واگرچه

اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی واگرچه بسیار باشند و تا

نسخه: کسی را دشمن

مهم بسخن نرم وآهسته ساخته شود کلام درشت بزبان

نرانی و تا کار بتازیانه بر آید شمشیر از نیام بر نیاری سکندر

فرمود شاید کار من با خصیم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت

مدخل توان کرد وبکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت

که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا

کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کردهٔ ده شرط

رعایت باید کرد اوّل باید که غرض ازان جنگ جز خیر

محض نباشد وطلب دین حق ودفع ظلم وفساد دوم

توجّه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه واز و یاری طلبیدن

و در دعا و خیر وصدقات کوشیدن و از اهل قلوب وقبور

استمداد همت نمودن سیوم شرایط حزم وسوء الظن

بتقدیم باید رسانیدن ومنبهان وجاسوسان برکار باید

داشت وتفحص لشکر خصم وکیفیت حال وکمیت رجال

ایشان بواجبی باید کرد چهارم بالشکر توجه باید کرد که همه
یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با حضرت پادشاه
موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و توّست چنانچه گفته اند
شعر کسی را ظفر بر ظفر حاصل است • که در پی دلی لشکرش یک دل است
سپه را که فیروزمندی رسد • ز یاران یکدل بلندی رسد
و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصا اقربا درین باب
ضرورتست پنجم لشکر را وعدهای خوب باید داد و بنویدهای
بزرگ مستظهر باید گردانید و نیت باید کرد که آن مواعید
بوفا انجامد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد
که اگر شکستی روی نماید آنرا تدارک نتوان نمود هفتم
در تدبیر کارهای لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار
باید نمود که بصفت آراسته باشد اول شجاع و قوی
دل بود و بدان شهرت یافته و نام و آوازه پیدا کرده تا

از آن ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صایب
و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را
دانسته چه جای باشد که رای به از شجاعت بکار آید و
در انواع حیل و خداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه
نیست بلکه مستحسن است چنانچه در خبر واقع شده که اَلحَربُ
خُدْعَةٌ دیگر ممارست حرب کرده باشد و صاحب تجارب
شده که فواید تجربه بسیار است شرط هشتم آنست که
چون کسی در اثنای حرب بمبارزتی و شجاعتی از اقران و
اکفا ممتاز شود در عطا و صِلت و ثنا و محمدت او باید افزود
بلکه در آن مبالغه باید نمود تا دیگرانرا نیز میل هواداری
و جانسپاری شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید
بود که بسیار بوده که ظفر نزدیک رسیده و یکنفس از
جنگ غافل شده اند بدان غفلت کار دگرگون شده

شرط

دهم اگر لشکر خصم شکسته شود در پی ایشان نباید رفت
و بزود کس از عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده
که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت یافته
معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر
کسی بحرب تو می آید و تو درصدد دفع اوئی از دو بیرون نیست
یا طاقت مقاومت او هست یا نی اگر هست اولی آنست که بهر
نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید
گذرانید و اگر این صورت دست ندهد شرایط حرب چنانچه
مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست
جاسوس و دیدبان بر کار باید کردن و در محافظت راهها
و دربندها و استحکام قلعها و ذخیره نهادنها تقصیر نباید
نمود و در طلب صلح بذل اموال و استعمال حیل و مکاید
ضرورست و اگر دشمن طلب صلح کند ابا نباید کرد و اصلا

ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذمومست و صاحب
صلح بآخر منصور و مظفر گردد **شعر** ستیزه مکن زانکه با ستیز
کند باغ انصاف را برگ ریز ستیزه بجای رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن کند عاقل اندر ره صلح سیر
تو این راه میرو که الصلح خیر اسکندر این سخنان را دستور
العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صنعت
شجاعت مر اهل دولت را بهترین صنعتی است سخن درین
باب بسر حد اطناب رسیده بحمد الله که شاهزاده جهانگیر
جوانبخت پیر تدبیر **مثنوی** ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر
که از تازگی یافت دوران پیر جهاندار شاهی که روز مصاف
فرو ریزد از صولتش کوه قاف چو در معرکه برکشد تیغ تیز
بگوهر کند کوه را سنگ ریز بمعاضدت بازوی کامکار
و مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی نهد رایت ظفر

پیکرش متوجه گردد و فتح و نصرت دو اسپه استقبال
مرکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و
مطمح نظر نهمت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بر طریق
استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی علم فرمایند شعر

هرکجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب
فتح و نصرت را بران جانب سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در رکاب
تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در میان

و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله گذارند
و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه البرز
استوار پایدار شعر

یکایک تیغ زن چون نرگس یار
سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان
غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون شعلهای عشق جان سوز
همه چون غمزهٔ دلبر جگرسوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز
همه چون سحر مرد انداز و خون ریز

حق سبحانه و تعالی ظلال ظلیل
عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد
والسلام

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاه داشتن
چیزیست که انسانرا صیانت آن لازم باشد در تدبیر
مهمات و تاکید سیاسات و سلاطین را ازین صفت
چاره نباشد هم در امور ملت و هم در امور مملکت زیرا که
غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت
هر دو نوع ضرورتست اما غیرت دین آنست که در تمشیت
امر معروف و نهی منکر سعی نمایند و ملازمان حضرت و رعایای
مملکت خود را بطاعت امر فرمایند و از معاصی و مناهی منع
کنند و در حدیث آمده که هرکه از شما منکری بیند یعنی آنچه
مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی منع

نخ مهام

کند تا زیانه یعنی بدرّه یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع
باشد واین مرتبهٔ اهل اختیار واقتدار است پس اگر بدست
نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اوّل بنصیحت واگر منزجر
نشود بعنف وبسختی سخن گوید واین مرتبهٔ اهل علم و
ارباب زهد وورعست واگر بزبان نیز منع میسّر نشود
بدل آنرا دشمن دارد واین مرتبهٔ ضعیفانست از عوام
الناس وبعضی از علمای ائمّهٔ این حدیث برین وجه آورده اند
که لَيْسَ وَرَاءَ ذٰلِكَ الْاِسْلَامُ یعنی هرکه در منع کردن به
دست وزبان عاجز گردد وبدل آنرا دشمن ~~نباشد~~ ندارد
آنکس را از مسلمانی نصیبی نباشد شعر نهی منکر بدست باید کرد
ور میسّر نباشدت این کار بزبان منع کن وگر نتوان
در دل خویش میکنش انکار وهر سلطانی که در اقامت حدود
شرع واجرای احکام دین کوشد نایب حق وظلّ الله باشد

وچون

پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمّات ملکی بجزئیات این امور
رسیدن متعذّر است هرآینه محتسبان در مملکت خود
نصب باید کرد ومحتسب باید که در اسلام صلب بود ودر حمیّت
دین پروری غالب باشد وبصفت عفّت وپرهیزکاری
وامانت وراستی وکم طمعی آراسته وهرچه کند برای تقویت
دین کند واز غرض وریا ودواعی نفس وهوا برطرف باشد
تا قول وی در دلها تأثیر کند شعر سخن که آن زغرض پاک واز طمع خالیست
اگر بسنگ بگویی در او اثر دارد آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری
قدس سره عادتی داشت که هرگاه منکری دیدی ازان منع
کردی واگرچه دران خوف بسیار متصوّر بودی روزی
بر کنار دجله بجهت طهارت نماز میرفت زورقی دید سی خم
سربمهر در وی نهاده وبرهریک نوشته که لطیف شیخ
ازان عجب داشت چه در میان مبایعات وتجارات خمری

نسخه
قتل بودی

که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سؤال
کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها
چه کار داری برو در پی مهم خود باش شعف شیخ بدانستن
آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم بدانم که درین
خمها چیست ملاح گفت ای درویش فضول درین خمها خمر است
و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد دید که چوبی
کلانی دران زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را
بدست من ده ملاح درخشم شده شاگرد را گفت آن چوب را
بدست او ده تا ببینم چه خواهد کردن شاگرد چوب بدست
شیخ داد شیخ آن چوب بدست مبارک گرفته یک یک
خم را می شکست و ملاح از ترس می لرزید و فریاد می کرد
تا یونس افلح که شحنه شهر بغداد بود با کسان خود رسید
و شیخ را گرفته نزد معتضد خلیفه برد و صورت حال تقریر

حسب نسخه

کرد و معتضد بغایت جبار و غیور و ستمکار بود و بیشتر
سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش
معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و جزم کردند که فی
الحال شیخ را شهید خواهند کرد اما چون شیخ را در آوردند
معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن
بدست گرفته و جامهٔ سرخ پوشیده و این علامت قهر و
سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که تو چه کسی که چنین
گستاخی میکنی گفت من محتسبم گفت بامر که احتساب می
کنی گفت بامر خدا و رسول گفت که ترا محتسب ساخته گفت آنکس
که ترا پادشاهی داده مرا محتسب ساخته معتضد ساعتی
سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت ترا چه بران داشت
که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در
حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت چنانچه منکری را

که تو در ازالهٔ او تقصیر روا میداشتی او را از تو منع کردم
و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیّت
من چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو محرّمات را مردم بر
معاصی دلیری میکردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری
نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند
اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند
و ثواب آن همه بدیوان وی راجع گردد و اگر ازو فساد
مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و
وبال آن بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در
حق رعیّت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق
عزّ و جلّ معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است
بعد ازین هر منکری که بینی نهی کن و حکم کردم که هیچکس ترا
منع نکند و از فحوای این حکایت معلوم میشود که چون محتسب

حقّانی باشد هیچ کس آفتی بوی نتواند رسانید **شعر**

آن یکی با پیر خود گفتا که من • نهی منکر میکنم اندر زمن •
لیک میترسم که از اهل حسد • آفتی در روزگار من رسد •
گفت اگر این کار را بر حق کنی • از بلاها در دو عالم ایمنی •

امّا غیرت دینی سه نوعست اوّل نسبت باشباه و اقران
دوم نسبت با خاصّهٔ خود سیوم نسبت با عموم خلق امّا
آنچه نسبت با اقران خود است چنان باشد که تفوّق خواهد
بر ایشان بمرتبهٔ که هیچ کدام را بدو سرافرازی نرسد و بحسب
جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و
ابّهت از همه بیش و از همه در پیش باشد و هر آینه از ظهور این
غیرت و وفور این حمیّت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب
المراد بر آید و این از خصایص اهل همّت است و هر چند
همّت بلندتر باشد این غیرت را غلبه بیشتر باشد آورده اند

اولاد ص

که یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اقران و
اخوان خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار
بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز بدست
باید آورد حکیم گفت ای ملک زاده هیچ سببی مر اکتساب دولت
را به از همت و غیرت نیست **شعر** زغیرت بدست آیدت نام و ننگ

زغیرت مراد خود آری بچنگ • کسی کو زغیرت برافراخت تیغ •
سر تیغ را بگذراند ز میغ • چنین گفت آن مرد بیدار بخت •
که از غیرت آید بکف تاج و تخت •

امّا غیرتی که نسبت بخاصّهٔ
خود است آنچنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم
پوشیده دارد و ایشانرا در محافظت حدود عصمت و
عفّت مبالغه نماید و مر رعایت که آن شرعاً و عرفاً لازم
باشد ایشانرا بدان معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی
رعیّت نیز بصلاح موصوف و مشهور و از فساد دور باشند

و بزرگی در وصیت یکی از پردگیان حرم عفت خود فرموده **شعر**

عصمتیانرا بمقام جلال • جلوه حرامست مگر با حلال •
دیده بهر روی نباید گشاد • پای بهر کوی نباید نهاد •
این همه آفت که بتن میرسد • از نظر تو به شکن میرسد •
دیده فروپوش چو دُر در صدف • تا نشوی تیر بلا را هدف •
هرچه بجز جفت حلالت بود • رخ منما کر همه خالت بود •

امّا غیرت نسبت بعموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدّرات
حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد
و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان
مردم با ناموس راه یابد و در استکشاف گناه مسلمانان
سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود را بقدر امکان
پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی را
بپوشد خدای عزّ و جلّ عیوب او را در دنیا بپوشد و در

روایتی هست که گناه او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد مثلی
هست که اُستر یستر الله علیک مصراع
پردهٔ کس ندری کس ندرد پردهٔ تو ° وحمیت همان غیرت است
در حمایت حال خود یا دیگری و کمال غیرت آنست که چون
کسی پناه بوی آرد او را زنهار داده بحصن حمایت خود در
آورد و تا ممکن بود زنهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد و
در عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که
چون کسی در سایه دیوار یا ظلال خیام ایشان در آمدی
او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زنهار خواستی و زنهاری
خود را بدست کس باز ندادندی و بسیار مال درین کار
صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار
نگذشتندی و بعضی جانوران را نیز که بخیمهٔ ایشان پناه بردی
یا بجایگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که

بهرام گور وقتی که در دیار عرب با نعمان منذر می بود
نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در
شکار قصد آهویی کرد و آهو از پیش او رمیده بهر طرف که
میگریخت بهرام از عقب او می تاخت هوا گرم شد و آهو
از تشنگی بیطاقت شد بکنار قبیلهٔ رسید و بخیمهٔ عربی قبیضه
نام در آمد او را بگرفت و برگستی ببست و متعاقب او
بهرام رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه
شکار من اینجا آمد بیرون آر قبیضه ندانست که این
کیست گفت ای سوار زیبا روی از مروت نباشد که جانوری
را که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا
بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیضه گفت سخن دراز مکن
که تا این تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی
دست تصرف تو بگردن این آهو نخواهد رسید و آن دم

بدر خیمه صد

که مرا کشته باشی مردم قبیلهٔ من بجست وجوی آهو نخواهند
کذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درکذر و
اکر توقعی داری این اسب تازی نژاد که بر در این خیمه
است با زین و لجام مطلّی بتو دادم سوار شو و اسب خود
را جنیبت ساز و بمقام خود باز کرد بهرام را این حمایت
خوش آمد و باسب او التفات ننمود و عنان بکردانید
و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق
همّت او نهادند و عجم طوق فرمان او در کردن اطاعت
افکندند بهرام قبیضه را طلبید و تربیت بسیار کرد و او را
در عرب مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ
آهو و حمایت کنندهٔ او **مثنوی** کسی را که آری بزنهار خویش
نکه دار اندازهٔ کار خویش ٭ بمردی حمایت از و وا مکیر
بمردانکی کار او در پذیر ٭ یکی قطره آرد بدریا پناه ٭

ز صد در صدف سازدش تکیه کاه ٭ بصد تربیت نامدارش کند ٭
یکی کوهری شاهوارش کند **باب سی و دوم در سیاست**
و آن ضبط کردنست و بر نسق داشتن و سیاست دو
نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی غیر خود امّا سیاست نفس رفع
اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو
قسمت یکی سیاست خواص و مقربان درکاه و ضبط و نسق
ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اوّل در باب
چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجهست که بدان
و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد
و نیکان و بیکناهان را امیدوار سازد ازابوذرجمهر
پرسیدند که کدام پادشاه بزرکوارترست کفت آنکه
بیکناهان از و ایمن باشند و کناه کاران ترسان خندهٔ
تیغ برق نشانش با کریهٔ ستمکاران مدبر مقترن باشد

و بارقهٔ نسیم فیض سانش با باران انعام بر درویشان
مستحق مقارن بود و هوشنگ ملک گفته که من رحمتی‌ام
از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و
مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر
هیبتم با شکر رحمت الیف شده **شعر** تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست
آن زاید دوستان و سم این زاید دشمنان حکما گفته اند مدار عالم بر
سیاست است و او را شحنگی جهان کون و فساد مقرر
و نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات عالم بر
یک نسق نماند و اگر تادیب و تعذیب نبود کارها روی به
تباهی آورد **شعر** از سیاست نظام یابد ملک
بی سیاست خلل پذیر بود نسق کارهای عالم را
از سیاست ناگزیر بود اگر چه عروس **لا مُلکَ اِلّا بِالعَدلِ**
دلپذیر است اما او را از پیرایهٔ **لا عَدلَ اِلّا بِالسِّیاسَةِ**

قانون صـ

چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفت **الرِّیاسَةُ**
ضَعفُ السِّیاسَةِ بی خبر بود بزودی ملکش تزلزل پذیرد
و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت
دین و دولت در سیاست است **شعر** تیغ سیاستست که رخسار ملک را
سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب معماری سیاست اگر نه مدد کند
گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب بی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در
مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع و دین
انتظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و
احکام شرع مروج ملک **شعر** سرسبزی نهال سعادت بباغ ملک
بی چشمه‌سار تیغ مطهر طمع مدار لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان
بی سایهٔ سیاست شاهان کامکار و فی نفس الامر مدار ملت و
مملکت برقرار و پایدار از روست **شعر** گر تیغ سیاست سلاطین نبود
در عالم خاک آب خوش کس نخورد در حدیث آمده که اگر پادشاه

نسخه شرع

نبودی آدمیان بعضی مر بعضی را بخوردی یعنی نابوده هلاک
ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را
جز بسکون و سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی
از خلفا بمنبر بر آمد تیغی کشیده و مصحفی بر دست گرفته در
اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شما را این بس است
یعنی مصحف وای بدان شما جز بدین راست نشوید یعنی به
شمشیر شعر سیاست آتشی باشد که آنرا ٭ ز بهر بدسگالان بر فروزند
چو ایشان می فروزند آتش ظلم ٭ همان بهتر که ایشانرا بسوزند
طمغاج خان پادشاهی بزرگ بوده است معمار سیاستش
عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بی
دادی و ستمکاری از شهر و ولایت برانداخته شعر
تاخت از بیم قهر او فتنه ٭ زان سوی نیستی بصد فرسنگ
رفته از صیقل سیاست او ٭ زنگ ظلم از رخ جهان دو رنگ

١٢٠

روزی یکی از رنود و اوباش گلدستهٔ بخدمت او آورد
سلطان بپسند و گفت این گلها از کجا آوردهٔ گفت از
گلزارها بر چیده ام گفت آن گلزارها ملک تو بوده گفت نه
گفت از مالکش خریدهٔ گفت درین شهر گل نخرند و بسیار بی
قیمت باشد سلطان تأمل فرمود و گفت هر که بی دستور
کسی در باغ او رود و گل چیند می تواند نیز که بی اذن صاحب
در آید و میوه باز کند و ازین صورتها علتهای دیگر نیز
متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت
کردند تا یک انگشتش ببرند و طمغاج خان پیوسته رندان
و بی باکان را می کشت روزی این جماعت بر در دروازهٔ
شهر نوشتند که ما آنگیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر
شود این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن
خط نوشتند که ما نیز آن باغبانیم منتظر ایستاده هر چند

طمغاج و رندی

سر برزنید بد رویم **بیت** هر خار که سر برزند از گلشن ملک
فی الحال سرش به تیغ بربایدداشت **گویند** هرمز بن نوشیروان عدل
خود را با سیاست اقتران داده بود ولطف خود را با قهر انضمام
فرموده نیکانرا بنواختی وبدانرا سر سوا ساختی **بیت**
زده سیاست او راه کاروان ستم کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم
وقتی رکابدار او در باغی رفت یک خوشه انگور بی رخصت
باغبان باز کرد باغبان عنان اسب او گرفت وگفت

نکته
شاه هرمز

مرا خشنود ساز والا نزد پادشاه سرافراز از تو شکایت
خواهم کرد غلام چیزی بوی میداد واو راضی نمی شد القصه
هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز حکما گفته اند
سلطنت بمثابه نهالست وسیاست بمنزله آب پس لازمست
بیخ درخت سلطنت باب سیاست تازه داشتن تا ثمره
امن وامان حاصل آید **شعر** خوش آن شهریاری که از روی دانش

تظلم نکته

تأمل کند در کتاب سیاست **شعر** سر تیغ او گلشن سلطنت را
تر و تازه دارد بآب سیاست **وبباید** دانست که سیاست
بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود که استحقاق آن
داشته باشند وآن گروهی اند آزار پیشه وبداندیشه
که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص وعام وفرد وبزرگ
میرسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان که مستحق
سیاست است گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد
بلکه سیاست بر سباع وهوام باید کرد یعنی درندگان
وگزندگان پادشاه گفت این سخن را روشن گردان گفت
ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند ومحض خیر واز
ایشان همه نفع رسد وضرر نه وایشان ملائکه اند وبعضی
دیگر که ایشان شر محض اند ومحض شر چون پلنگ وگرگ ومار
وکژدم واز ایشان همه ضرر رسد ونفع نی پس از آدمیان

هرکه برخوی وخصلت فرشتکانست افضل نوع انسانست
وهرکه برطبع وسیرت سباع وهوام باشد بدترین درندکان
ومستحق سیاست ایشانند نه آدمیان **مثنوی**
سیاست پسندیده باشد بسی ولیکن نکویم که باهرکسی
بجور مردم آزار را خون ومال که ازمرغ بدکنده به پر وبال
آورده اند که درعهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد
نوشیروان فرمود تا ظالم را به سیاستگاه بردند وکردن
زدند یکی ازخواص کفت عجب داشتم ازعدل ملک که آدمی را
بدین قدر جنایت بی جان ساخت نوشیروان کفت غلط
کردی من آدمی را بی جان نساختم بلکه سک وکرک را بی جان
ومار وکژدم را کشتم **بیت** کسی کو پیشه کرد آزار مردم
بمعنی بدتر است ازمار وکژدم آورده که خسرو پرویز از
بزرکی پرسید که ازطبقات خلق لایق سیاست کیست

کفت ای ملک خلایق پنج طبقه اند اول آنها که درذات خود
نیکند وازیشان نیکی بخلق میرسد ایشانرا تقویت باید کرد
وبا ایشان صحبت باید داشت وبرخیر تحریص باید کرد دوم
کروهی که میانه حال باشند یعنی ازیشان نه خیری رسد
ونه شری یعنی درذات تو نه خیر باشند ونه شر ایشانرا راه
خیر باید نمود وازشر تحذیر باید کرد سیوم جمعی که بخود نیک اند
امانیکی ایشان بکسی نمیرسد ایشانرا عزیز باید داشت وبرخیر
تحریص باید کرد چهارم طایفهٔ که ایشان بد باشند امابکسی
بدی نرسانند ایشانرا خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم
فرقهٔ که هم بد باشند وهم بدی ایشان بمردم رسد ایشانرا
سیاست باید کرد بوعد و وعید پس بتهدید آنکه ضرب پس
حبس وآخر کار قتل **شعر** آتشی را که خلق ازو سوزند
جز بکشتن علاج نتوان کرد ویکی دیکر ازفواید سیاست

تسکین فتنه است چه مردم فتان شورانگیز چون ببینند
که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند واگر اندک اهمالی
در کار سیاست معلوم کنند هزار فتنه برپای کنند و از هر
جهتی شورشی بظهور رسانند **شعر** اگر سلطان نفرماید سیاست
زند هر ناکسی لاف ریاست ٭ بلا برهم زند روی زمین را
نه دولت را بقا ماند نه دین را ٭ چو مردم ضبط در کشور نبینند
همه بر منصب شاهی نشینند ٭ و هم درین باب فرموده اند **شعر**
اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود ٭ چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد
کسی که دست جبانه زدن زر است نشناسد ٭ هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سیوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد
در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل
معهود و متعارفست که مستخبران معتمد نصب فرمایند و
متفحصان امین را بر گمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات

مملکت و مهمات رعیت نمایند و بموقف اخبار و اعلام
و بعد از اطلاع بران سعی نمایند و هر خللی و زللی که در بنیاد
معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد
پیش از انکه دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت**
با اول توان کرد اصلاح کار ٭ از ان پیش کز کف رود اختیار ٭
و بسیار بوده که سلاطین در شب به لباس مجهول می گشته اند
و تفحص احوال مملکت و رعیت میکرده چه بسیار اخبار باشد
که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد
بجهت مصلحت خود یا ملاحظهٔ وقت و زمان بپادشاه
نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود علی نبینا و علیه
الصلوة منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار
بگشتی بصورت مردم غریب برآمده از هر کس چیزی پرسیدی
و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان

بخون فتنه رهی گر نیست نخ

او بر چه وجه سلوک می نمایند پس اگر جای دیدی که خللی پدید
آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود مثل این صورتها
منقولست که شبها بیرون آمده تجسس احوال کردی و چون
درین صورت که پادشاه بخود بیرون آید و متفحص گردد
امکان خطر هست بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند
که سلطان باید که منهی امین معتمد دولتخواه بی غرض پاک
اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف
نیابد و مرسوم او بدلخواه او مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال
او واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید
که بهر وقت که خواهد پیش تواند برد شاید که خبری باشد
که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه
سلطان بر جزوی و کلی صاحب وقوف گردد و بعد ما که
ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه

مردم صح

منهی صح

بر احوال هر یک مطلعست اطلاع یابند بی شبهه معاش
ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان
در وجود نیاید **مثنوی** چه نیکو متاعیست کار آگهی
گزین نقد عالم مبادا تهی • کسی سر برآرد بعالم بلند
که در کار عالم بود هوشمند • آورده اند که در خوارزم پادشاهی
بود **التعظیم لامر الله** بر صفحهٔ خاطر نگاشته و رایت **والشفقة
علی خلق الله** در میدان مرحمت برافراشته **شعر**
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ • ز یمن او شده شیر سیه رفیق شغال
نه آن فراز پرد در هوا بدان چنگل • نه این دراز کند در زمین بدین چنگال
و در زمان او کس را زهره نبود که باشکارا عملی ناپسندیده
از فسق و فجور تواند کرد یکی بود از امرا و اعیان دولت
او حقوق نعمت قدیمی داشت و بر در بارگاه باختیار او کس
نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه خمر

در مزو انواع فسق مشغول بودی و کس زهرهٔ آن نداشت
که از روی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته
نخواست که در مجاهره با او سخن گوید چه اظهار این نوع
کلمات از اکابر رفع حجاب احتشام کند و آن مهابت
سلطنت را مضر است پس روزی از روزها آن امیر را
طلبید و فرمود که مرا مرغی می باید که منقار او سرخ باشد و سرهای
بال او سیاه و باقی سفید و جز تو کسی این مرغ پیدا نتواند
کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که
بتوانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد امیر
بجست و جوی مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغی
بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایهٔ سریر سلطنت باز آمده
مراسم اعتذار تمهید داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور
جدّ و جهد بود در تفحص چنین مرغی سعی نمودم پیدا نشد
اشارت حضرت عالی بهر چه صادر شود در عوض آن معد
و مهیا کردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این
مرغست و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام
و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه
روز دیگر مهلت دادم و این نوبت بی چنین مرغی
باز نیایی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دیگر
دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین خبر
داری که چهار مرغ بدین شکل و هیأت در یک خانه هست
و پیدا نمی توانی کرد برو و بسر چهار سوی شهر و از بازار شرقی
گذر کن بدر فلان مسجد رسی محلّهٔ ایست بر دست راست
و دران محلّه خانه ایست درش در جانب غرب بدان خانه
درای و بصفّهٔ که در جانب جنوبست توجه کن بر دست چپ
آنخانه ایست و در درون آن خانه خانهٔ خردیست در آن

گوهر است بدین نشان و در شبستان گوهر

خانه بگشای دران خانه قفسی بینی نمد زرد بران پوشیده
وران قفس چهار مرغست بدان صفت که من گفته ام
بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد و بدستوری
که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر
گردانید ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت
خود چنین خبردار باشند امیر با خود فکر کرد که ملک چون
از احوال شهر و اوضاع ولایت چنین باخبر است
امکان دارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته
باشد من بعد معاش خود را تغییر می باید داد پس از
معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت
معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم فواید
بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین
زاخبار شاهان ایران زمین • که هرمز بهنگام نزع روان •

که من هستم صـ

که این سخن بشنید صـ

بخسرو چنین گفت کای نوجوان • جهانی بذات تو وابسته اند •
بفرمان حکم تو پابسته اند • بغفلت مکن خواب و پندار باش •
ز احوال گیتی خبردار باش • چو در عهدهٔ تست عالم تمام •
مشو غافل از کار خود والسلام • و دفع غفلت بتعیین صاحب
خبر آنست تا بر احوال هر ولایتی اطلاع یابد منصور خلیفه
گفت من بسه کس محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن دهد
و مال من نیز پیش رعیت نگذارد دوم شحنهٔ که داد مظلوم
از ظالم بستاند و حکم بی طمع و غرض کند پس آه سرد برکشید
و گفت ای دریغ از سیوم پرسیدند که او کیست گفت
آن شخصی که صورت حال اینان را چنانکه هست بمن باز
نماید والحق اگر پادشاه را چنین کسی بدست افتد سبب
صلاح میان خلق بدید آید منقولست که اردشیر بابک
از بس که تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی بدانجا

رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمّال و سایر ملازمان
گفتی که دوش حال تو این بود چه خوردی و کی خفتی و
با که سخن گفتی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب نموده می
گفتند ویرا فرشتگان خبر می دهند و آن نبود الّا با علام
صاحب خبران رباعی صاحب خبران امین شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند هم بر جگر ستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند واگر بی اعلام صاحب خبر مهمّی
بموقف عرض رسد شرط آگاهی آنست که زود زود حکم
نفرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و تقدیر
می ماند که چون از عالم مشیّت عزم عالم بشریّت کند رد
و منع آن بهیچ وجه میسّر نشود و اجتناب و احتراز
ازان در حیز امکان نگنجد بیت چو از کمان قضا و قدر رسد تیری
یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری پس شرط والیان خطهٔ سلطنت

و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در امور مصالح جمهور تا
حجّت قاطع و دلیل ساطع و بیّنهٔ روشن و برهان واضح
هیچ حکم با مضا نرسد و بی تأمّل و امعان و تدبّر و ایقان
پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند شعر
نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی بیّنه شاه فرمان دهد
که همچو قضای مضا حکم او گهی جان ستاند گهی جان دهد
و شرط دیگر آنست که از روی گمان بیگناهی را در مضیق
ضرر و معرض خطر نیفکند که بیشتر گمانها بوبال و بزه باز گردد
چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ
و اگر کسی بمجرّد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمّی حکم فرماید و
آن گمان خطا بیرون آید خود را در محلّ سخط و مظهر غضب
آفرید گار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک قطعه
مکن کس را باندک ظنّ باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد

که چون شک از یقین گردد هویدا پشیمان گردی و سودی ندارد

آورده اند که بروزگار قباد شهریار شخصی بویرانهٔ در آمد یکی
را دید افتاده نیک درنگریست سرش بریده بودند و کارد
بر سینه اش نهاده آن شخص از غایت تحیر مبهوت و
مدهوش بماند مصراع نی قوت استادن و نی جرأت رفتن
در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت برسید و آن
صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته
و کارد پرخون از گردنش آویخته بدرخانهٔ حاکم آورد و
واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر وزد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم او را کشته دیدم
متعجب و متحیر گشتم در اثناء آن حال این شخص مرا گرفته نزد
شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم
گفت گمان من آنست که تو او را کشتهٔ و بدین سخنان می

خواهی که از دست من رهایی یابی بیچاره گفت ای ملک با
من بگمان خود کار مکن حق تعالی میفرماید انَّ الظَّنَّ لا
یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش
بسخن او نکرد و فرمود تا بردارش کشند در محلی که رسن در
گردن او کرده می خواستند تا برکشند و ندامی زدند که
وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان
پیش آمد و گفت ای جلاد چندانی صبر کن که من پیش ملک
درآیم و صورت حال باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بی
گنه هست و خون بیگناه ریختن عمل تباه جلاد توقف کرد
و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه
واقع شده من کرده ام و آنکس دشمن من بود و فرصت یافتم
و او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده
ازین حال بیخبرست ملک تامل بسیار فرمود و نذر کرد که

دیگری بمجرد گمان حکم نکند پس این جوان را محبوس ساخته صورت
حال به پادشاه قباد عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند
او را نباید کشت که اگر یکی را کشت اما سبب حیات دیگری شده است
پس قباد آن جوان را طلبید و صورت حال از وی پرسید او
را خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند
که بر پادشاه لازمست که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزد
سیاست بگمان و وهم معدلت نبود ، که تا یقین نشود خون کسی نباید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد ، برود زود بباید از آن دیار گریخت
آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع
و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک می
جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند
ع دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند ، پیری از میان
قوم سخن آغاز کرد که هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیهٔ

نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذرانید و دست امکان من بذخیره
که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت در شاهوار
میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن
در روز بازار لطف و کرم ما از همه بضاعتها رایج تراست
بیار تا چه داری پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین
چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم بینند بیقین حق بود
و آنچه بگوش شنوند در حقیقت و بطلان او شک و گمان
مدخل دارد شاید که باطل بوده باشد ع شنیده کی بود هرگز چو دیده
و چون فرمان بهرچه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود
باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن
گمان مرتفع شود و یقین بنوع دیگر روی نماید سبب بدنامی
دنیا و وبال آخرتست ملک او را تحسین فرمود و این سخن را
بقبول تلقی نمود شعر هر حکم که از پی یقین است

زیب ص

آرایش ملک و دین است ٭ حکمی که بناش بر کمانست ٭
آشوب دل و زبان جانست ٭ از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت
بعضی از ملوک چیست کفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت
و رعیت بیخبر دارد اول شهوت و متابعت هوای نفس که هرکه
بسودای نفس و آرزوی وی ماند پروای هیچ کس و فراغت
هیچ چیز ندارد **بیت** هرکه از سودای شهوت مست شد ٭
کار او یکبارکی از دست شد ٭ و مشهور است که شخصی اسکندر را
کفت تو پادشاهی بغایت بزرکی زنان بسیار بعقد در آر تا
فرزندان بسیار شوند و از تو یادکار مانند کفت یادکار
من عدلست و نیک نامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب
باشد و باخر زبون زنان کردد **شعر** برای یکدمه شهوت که خاک بر سر او ٭
زبون زن شدن آیین شیر مردان نیست ٭ دوم از اسباب غفلت
حرص باشد بر جمع مال و نهاد کنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده‌تر

۲۲۲

130

نصیحت

از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای
حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد
که غیر او را مالی و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر
نشود **شعر** کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ٭ تا صدف قانع نشد پر در نشد ٭
آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت می کرد و کفت ای
ملک حالا رعیت تو توانکرند و تو پادشاه توانکرانی پس اکر
مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه
محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده **شعر**
اکر پادشه رای کنج آورد ٭ دل زیردستان برنج آورد ٭
چو ناکام باید بدشمن سپرد ٭ پس آن کنج را باد باید شمرد ٭
پادشاهی را کفتند مال از رعیت بستان و در خزینه نه
کفت خزانه برای مال به از رعیت نیست هرکاه
میخواهم مال خود از آن خزانه برمیدارم سیوم

ازانها که غفلت آرد شراب خوردن است و بملاهی و
ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا
که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان او
بجهت آنکه او را غافل یافته اند هرچه خواهند بکنند **بیت**

بیخبر آن مرد که چیزی چشید ، کش قلم بیخبری در کشید ،

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند
وقوع یابد که در هشیاری تلافی و تدارک آن نتوان کرد **شعر**

مست بودن نیست داب پیشهٔ ارباب ملک ، شاه را در سلطنت آیین هشیاری خوشست ،
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش ، پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست ،

والحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب دارای
ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید
صولت **قطعه**

ابو المحسن آن خسرو نامدار ،
که نازد بدو مسند سروری ، چو در معدلت ثانی سنجرست ،
بدو داد حق ملکت سنجری ،

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان
توبوا الی الله توبةً نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب
استغفار بمفتاح **واستغفر لذنبک** گشاده و مضمون
وانیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله ساغر
شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاده بده زبان
کلمهٔ **استغفر الله** خواندن آغاز کرده چهرهٔ مبارکش
افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفته بوعدهٔ
وسقیهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب فجور که فی الحقیقه
شراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون
بجای کلبانگ میخواران دعای دین دارانست و
عوض های و هوی مستان نعرهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستانست
شعر

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ، بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ،

حق سبحانه ببرکت توبه و انابت آنحضرت را بروزگار

صدای نسخه

کافهٔ انام واصل داراد و میمنت این حالت بایام خجسته
فرجام ایشان متواصل باد **باب سی و چهارم در فراست**
و آن شرط کلی باشد در حکومت و برواهل اختیار واجبست
که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثهٔ که واقع
شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا
باشد بدانچه مقتضای شرع و عدلست دران حکم فرمایند
و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید
کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند
زیب حکومت بزیور فراست است و در خبر آمده است که دو
ضعیفه بمحکمهٔ حضرت سلیمان علیه السلام رفتند و بر کودکی
دعوی میکردند هر یک می گفت که این ازان منست و هر دو
از اثبات عاجز بودند سلیمان علیه السلام فرمود که آن
طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر یک ضعیفه را یک نیمه دهند

چون شمشیر برکشیدند یکی ازان دو ضعیفه بیقرار شد و
بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را مکشید و دران
ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر بدید نیامد سلیمان بفرمود تا طفل را
بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست
اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده باشد بجهت
شفقتی که ازوی ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه
و تعالی هر بندهٔ مؤمن را عطا فرموده چنانچه مضمون این
حدیث که **اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ** برین
معنی دلالت می کند و مفسران درین آیه که **اِنَّ فِي ذٰلِكَ**
لَاٰيَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِينَ متوسم را بر متفرس فرود آورده اند
و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی
فراست شرعی عبارتست ازانکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ
قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مؤمن

بزرگ سخن

بنور یقین پیدا کردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر
احوال او اطلاع یابد و در اخبار آمده که امام شافعی و امام
محمد در پیش حرم کعبه نشسته بودند مردی از در مسجد درآمد
امام شافعی فرمودند که این مرد درودگر را می ماند امام محمد
فرمودند که آهنگر بنظر من می آید پس او را طلبیدند و
از حرفهٔ او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری می
کردم و حالا درودگری میکنم و ازینجا صحت فراست این
دو کس معلوم شد شعر هر دل که منظر نظر کبریا شود •
پیوسته جلوه گاه کمال خداستست • کو آینه بصیقل تجرید پاک ساز •
آنرا که آرزوی جمال خداستست • آورده اند که خواجه بزرگوار
قطب الاخیار خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی
در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی بمجلس ایشان درآمد به
صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دست در گوشه

سربرآورد نسیم

بنشست و بعد از زمانی برخاست و گفت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرموده که اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ
بِنُورِ اللّٰهِ سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که
سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری جوان
گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت
فرمود تا خرقه از سر جوان درکشید زناری از زیر آن پدید آمد
بیت ضمیری که آن روشنست از غبار • شود نقش غیبی در او آشکار •
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند
که ای یاران بیایید تا بر موافقت این نو عهد ما نیز زنارهای
باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه
افتاده تجدید توبه کردند بیت توبه کن مردانه رو آور به ره •
که فمن یعمل بمثقال یره • و فی المثنوی المعنوی مثنوی
توبه چون باشد پشیمان آمدن • بر در حق نو مسلمان آمدن •

چه نمز

عام را توبه ز کار بد بود * خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست * توبه کن از هرچه آن غیر خداست

قسم دوم که فراست حکمی است چنان باشد که حکما تجربه آن را در یافته اند و دلیلهای او را از شکل و هیأت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و حکمای زمان نوشیروان جهة وی کتابی در فراست ساخته بودند و پیوسته او را مطالعه کردی و از روی فراست حکم کردی آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مردی ستم دیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوید جهة آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پرحیله و ستمگر باشد پس گفت این مرد بیدادگر است نه ستم یافته و چون تفحص نمودند چنان بود بیت

فراست دیده خود بر می گشاید * بهر آن حالی که باشد وا نماید

در تواریخ مذکور است که نوبتی دیگر کوتاه قامتی در پیش نوشیروان دادخواهی کرد گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان گفت کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است به بسیاری از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم نمود و داد او بداد و حضرت مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب دلایل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق مثبت گردد تا حضرت سلطان زاده دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیبی و زینتی یابد بدانکه حکما در مقالات خود آورده اند که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سختی رویی و بی شرمی و خیانت و نقص عقل و رکاکت رای و اگر با این باریک

علامت صر

زنخ باشد وکوسج وتیز نظر وپهن پیشانی وبرسر موی بسیار
حکما گفته اند که حذر کردن از چنین کس لازم تراست که از
مار افعی دلایل موی حکما گفته اند موی درشت میگون معتدل
نشان بد دلی وترسندگی باشد وبرودت دماغ که علت کم
فهمی است وبسیاری موی بر کتفها وگردن نشانهٔ جرأت
وحماقت وبسیاری موی بر سینه وشکم نشان وحشت طبع
وکند فهمی ومیل بجوارست وزردی موی نشان حماقت
وتسلط وزود خشم گرفتن موی سیاه نشان عقل وادراک
بود دوست داشتن عدل وسط میان سرخی وسیاهی نشان
اعتدال صفات بود دلایل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی
فراخ که بروی خطوط وغضون یعنی چین وشکنج نباشد
نشان خصومت وبلاهت وشعف ولاف وگزاف بود پیشانی
متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت وفهم

و نشان بخیلی عقت و ضعف دماغ است و موی نرم

پیشانی باریک کم نشان
فرومایگی و خساست و جاهلی بود

عقل وهوشیاری وتدبیر بود دلایل گوش گوش بزرگ نشان
جهلست لیکن صاحب او را قوت حفظ باشد وتند
خوی گردد در بعضی اوقات وگوش خرد نشان احمقی
ودزدی بود وگوش معتدل نشان اعتدال احوال دلایل
ابرو ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود
در سخن وابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف
وتکبر باشد وابروی سیاه متوسط در کوتاهی ودرازی
نشان فهم ودیانت بود دلایل چشم بدترین چشمها
ازرقست چشم کلان تیز نظر نشان حسودی وخاینی
وکاهلی وبدبختی وشقاوت بود وحمودت چشم وتیزی
نظر نشان حیله ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان
شجاعت ودلیری بود ونقطهای زرد بر گرد حدقه نشان
فتنه وشر انگیختن باشد وچشمی که متوسط بود در

و دیانت صح

بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هشیاری
و درآهستگی باشد **دلایل بینی** باریکی بینی نشان مداهنه و
ملایمت و لینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود بینی پهن
نشان دوستی شهوت بود فراخی سوراخ بینی نشان
غضب باشد سطبری میان بینی با پهنی سر بینی نشان
بسیار سخنی و دروغ گویی بود متوسط در سطبری و
باریکی و درازی و پهنی نشان فهم و عقل بود **دلایل لب**
و دهن دهن فراخ نشان شجاعتست و سطبری لب
نشان حماقت و اعتدال لب با سرخی نشان رای صواب
بود **دلایل دندان** دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و
حیله و خیانت بود دندانهای هموار گشاده نشان عدالت
و امانت و تدبیر بود **دلایل رخسار** رخسارهٔ پر گوشت
منتفخ نشان جهل و درشتی خویی بود و نزاری و زردی

رخسارهٔ بی علتی نشان خبث باطن و قبح سریره بود
و توسط این معانی نشان اعتدال بود **دلایل آواز**
آواز بلند نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بددلی
و توهم بود آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر بود
غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی و جهل باشد
دلایل سخن وقار در سخن نشانه خوبست و حرکت دست
در وقت سخن گفتن نشانهٔ زیرکی و تدبیر **دلایل گردن**
گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود گردن دراز و باریک
نشان بددلی و حماقت بود گردن سطبر نشان جهل و
پرخوردن بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و
تدبیر بود **دلایل شکم و سینه** شکم بزرگ نشان جهل و حمق
و خفتن بود لطافت شکم و سینه در اعتدال نشان حسن
رای و صفای عقل باشد **دلایل کتف و پشت** عرض

کتفین وپشت نشان شجاعت وخفت عقل بود
نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود وسوء مذهب
دلایل کف وانکشت کف وانکشتان دراز نشان نیکی
باشد در صنعتها وعلامت تدبیر کارها بود **دلایل ساق**
غلظ ساق نشان نادانی وسخت رویی باشد واعتدال
آن نشان اعتدال حال باشد این مقدار از علامات
فراست حکیمی عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود
تا اینجا سخن صاحب ذخیره است ودرین باب نیز نکتهٔ
دانستنی است وآنچنان باشد که اوصافی که حکما بران
دلایل ذکر کرده اند برای عوام الناس وکسانی است که در
تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات سبعی وبهیمی
نکذشته وبمرتبهٔ انسانیت نرسیده واکر کسی اوصاف
واخلاق خود را بسبب ریاضت وتلقین مشایخ یا تربیت

تقویت علما واطلاع بر اخبار وآثار قدما بصلاح
آورده باشد با وجود دلایل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد
چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم افلاطون
بر بالای کوهی مسکن داشت که آن کوه را یک راه بیش
نبود وبر سر آن کوه راه نقاشی نشانده بود ومقرر
فرموده که هر که خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را
بکشی ونزد من آر تا از دلایل هیأت او بر احوال او
تفرس کنم اکر دانم که لایق مجالست من هست بطلبم والا
ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی صحبت حکیم بودی
آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم می برد حکیم
دران صورت تأمل کرده او را می طلبید یا نادیده باز
می کردانید روزی یکی از اکابر بیامد وصورت او را
حکیم عرض کردند فرمود که این کس لایق صحبت من نیست

همین که خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از
اخلاق من بحسب فراست فهم فرموده اند چنان بوده
امّا بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او
را طلبید و بصحبت خود معزز گردانید پس بکلّی بنای کار
بر فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرّفات
باید نمود و بفیض الهام الٰهی که اَرْبَابُ الدَّوْلَةِ مُلْهَمُوْنَ
مستظهر باید بود **قطعه** بر دل پاک اهل دولت و دین
فیض الهام میرسد ز خدای ، در رهِ حق غلط نخواهد کرد
هر که انور راوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملوک و ملک داری پوشیدن اسرار است و
در افشای امور ملکی خطرهای بی شمار است و در اخبار آمده
که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در بعضی سفرهای خود
توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بر زبان

کار

گوهرفشان راندی که وهم مستمع بطرف از اطراف بر فتی
و آن حضرت بجای توجه نمودی که مخالف سخن وی بودی
و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصا در محاربات
شعر چنان باید آیین کردار تو ، که کس ره نیابد باسرار تو
درین کس باتو انباز نیست ، بجز تو ترا محرم راز نیست
سکندر که با شرقیان حرب داشت ، در خیمه گویند در غرب داشت
اگر جز تو داند که عزم تو چیست ، بران رای و دانش بباید گریست
و سخن مشهور است که اُخْفِ ذَهَابَكَ وَمَذْهَبَكَ وَذَهَبَكَ
سه چیز خود را پوشیده باید داشت اوّل سفر یعنی از مقصد
و راه خود کسی را خبر نباید کرد که دشمنان در کار زند دوم دین
معتقد خود را با کسی در میان آورد که غمازان و حسودان
بسیار زند سیوم مال خود را مستور باید داشت که اهل
طمع بی شمار زند بلکه هر سرّی که داری مخفی بهتر است زیرا که

استر نسخه

محرم اسرار در عالم کمتر است **شعر** منه سر خود با کسی در میان

که محرم نه بینی ز اهل جهان • بگشتم در اطراف عالم بسی •

ندیدم ز یاران محرم کسی • حکما فرموده اند که ما فی الضمیر آدمی

از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت و این

هر دو پنهان داشتنی است اگر مواهب نعمت نهان باید تا چشم

حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر

نوایب محنت است هم مخفی باید کردانید تا دوستان از سبب

ملال نشوند و دشمنان را موجب شماتت نکردد و درین معنی گفته اند

قطعه تا توانی سر خود با کس مگوی • زانکه آن سر شادی آرد یا ملال •

گر غمی باشد شود دلها ملول • ور بود شادی رسد عین الکمال •

پس درون خلوت اسرار خویش • هیچ کس را ره مده در هیچ حال •

یکی از حکما پرسید که مرا سری در خاطر خلجان می کند با کویم که

آنرا نکاه دارد و فاش نکند جواب داد که هر گاه سری که

ترا با آن کار است خود نکاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را

که با آن کار نیست چرا نکاه دارد و نکوید **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود • یار اگر نکشد مرنج از یار خود •

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی در میان

نهاده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر

سر از وی بر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم

بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی را فاش کند چیست

حکیم گفت روشن تر ازین بگوی اسکندر گفت که من

با فلان کس سری از اسرار در میان نهاده ام و او فاش

کرده و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بجزا و سزا

رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن

که سر خود را خود فاش کردهٔ با آنکه با سر تو ترا مهم بود

تو بار او نتوانستی کشیدن اگر دیگری تحمل آن نکند بعید نباشد

سرّ خود را هم تو محرم شو که محرم نایافتنیست ٭ همدم خود باش خود زیرا که همدم نایافتنیست

دوستی یکروی یکدل جستیم از پیر خرد ٭ گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم نایافتنیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیک نامی

بر مرایای ضمایر خورشید مآثر اهل فطنت و ارباب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهری بی بدلست قیمت او باید شناخت و هر فرصتی که مرور میکند غنیمت بی عوض است آنرا ضایع نتوان ساخت **شعر**

دمی که میگذرد زان نشان مجوی که ٭ چرا که ایلچی عمر از تو بی نشان گذرد

از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دور است و آنچه مانده در پردهٔ غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتی است که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را می باید دانست و کار خود در آن حال می باید کرد **شعر**

فرصت غنیمت است غنیمت شمار عمر ٭ زان پیش کان برون رود از دست

دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است ٭ دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان ٭

پس در چنین روزگار گذرنده و اوقات ناپاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثانیه عبارت از نیک نامی است **قطعه**

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر ٭ باقی بذکر خیر بود نام آدمی ٭

هیچست قدر و حشمت و مال و منال و جاه ٭ چون عاقبت فناست سرانجام آدمی ٭

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست ٭ نام نکوست حاصل ایام آدمی ٭

آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضایل و معالی او شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از حد بیان تجاوز نمود و به احضار او مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد بعد از ادای

ناگهان

سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد سلطان
گفت اول بار سخن محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود
و از مثل تو کسی غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه
همین حیات بدنست همه کس دانند که بقای آدمی بهزار سال
اما چون نام نیکو بعد از وفات حیات دیگر است غرض من
آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صفحهٔ روزگار
باقی ماند **شعر** کسی کو شد بنام نیک مشهور   پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آنرا که بدفعل است و بدنام   اگرچه زنده باشد مرده خوانند
و از همین مقوله است این **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند   یکی از اکابر در رسالهٔ خود
آورده که ایوان نوشیروان و طاق کسری اگرچه رفعت
دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما آن استعجاب نه
در علو کنگره است و نه در حسن غرفه و پنجره چه خشتی چند

برهم نهادن و دری چند برهم گشادن چندان کاری نیست
نظاره گاه عقل آنست که در زاویهٔ تنگ آن پیرزن تأمل کنند
که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده و خبر آن چنانست که
وقتی که ایوان کسری تمام شد و عمارت و کاخ و منظره سمت
اتمام پذیرفت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید
که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر
کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمر بند جوزا
را می گشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر کسر ایوان کسری
کیوان می نهد **قطعه** چنین بنای همایون فلک ندید بچشم
چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد   نخست بار که اقبال باز کرد درش
دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد   هیچ خللی در ارکان این و
هیچ عیبی در اطراف آن نیست الا آنکه در گوشهٔ ایوان

خانهٔ مختصر و کلبهٔ محقرست دودی از روزن آن ویرانه
برمی آید و دیوار آنرا سیاه و تیره می سازد و اگر این
صورت برطرف شود بغایت مناسب است و چنین چشم
زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت
این خانه ملک پیرزنی است عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش
بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان
می نهادم و معماران طرح آن می کشیدند این خانه مانع بود
ازانکه سطح پیش ایوان هموار باشد کسی پیش پیرزن فرستادم
که این کلبه را بهر بها که خواهی بفروش تا زر بدهیم یا منزلی
خوشتر ازین مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک
من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته
من همه عالم را ملک تو می توانم دید تو این آشیانهٔ محقر
بدین گدای بی نوا نمی توانی دید من ازین سخن متأثر شدم

و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دود
می آمد و دیوارها را تیره و ماغها را خیره می ساخت پیغام
دادم که این دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم
هیچ نگفتم تا شب درآمد خوانی آراسته با مرغی بریان
برای وی فرستادم و گفتم ای مادر هر شب خوانی با
انواع اطعمه برای تو می فرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش بر
میفروز که از دود آن ایوان سیاه می شود جواب فرستاد که
در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان و دل بریان
باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از آفریدگار
خود می ترسم که بعد از هفتاد سال که جوینه و کشکینهٔ
حلال خود خورده باشم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این
کلبهٔ مرا بر قرار بگذار که زینت ایوان عدالت تست امرا
چون ببینند که تو از کمال عدل روا میداری که کلبهٔ تاریک

من از من بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز کنند
و دیگر آنکه این ایوان دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من
مدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود.
من این سخن را پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم آورده اند
که پیرزن گاوی لاغری داشت هر صباح از خانه بیرون
کردی و بصحرا بردی و شبانگاه باز آوردی و درین دو
وقت آن گاو بر روی نقشهای ملوّن که در پیش ایوان
ترتیب و ترکیب یافته میگذشت روزی یکی از ندما گفت
ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و
اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد
که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی
بجهل خراب میشود نه بعقل و من این که میکنم برای نیک
نامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او میطلبم والحق راست

گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت
کلبهٔ پیره زن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثابت
است و بر زبانها جاری **شعر** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب مینکند بارگاه کسری را ، در کلمات منوچهر آمده است
که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که اعتماد بر اقبال عاریتی
نکند و بداند که هر گرا خدای پادشاهی داد حق نعمت آن
برو فرض گشت و حق آنچنانست که میان مصالح معاش
و معاد جمع کند تا در دنیا نیک نام باشد و طریق مروّت و فتوت
فرو نگذارد تا در عقبی خجسته فرجام باشد **بیت**
با فتوت همنشین شو با مروت یار باش ، وانگهی از تاج و بخت خویش برخوردار باش
آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و
نسقهای نیکو نهاد و یکی از مآثر او آن بود که شاعران را و
مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بد و چیز باقی ماند یکی

نظم نخ

مدح و دیگری عمارت شعر گر نبودی نام فردوسی چه دانستی کسی

بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار • گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند •

شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار • آورده اند که سلطان محمود

باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشای و مانند فردوس

برین بهجت افزای از نزاهت و صفا چون بستان بهشت

تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم شعر

بسی گل شکفته در اطراف باغ • برافروخته هر گلی چون چراغ •

ریاحین دمیده بر اطراف جوی • صبا عطر بیز و هوا مشک بوی •

درختش ز طوبی دلاویز تر • گیاهش ز سوسن زبان تیز تر •

و پدر خود ناصر الدین سبکتکین را ضیافتی کرد که خوانسالار

فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی

بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ از موائد خلد برین

نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق

شراب طهور حکایت می کرد بنظر در آورد مثنوی

انا های نوشین عنبر سرشت • خبر داده از خوردهای بهشت •

ز مرغان فربه تو گوئی بساط • بر آورده پر مرغ دار از نشاط •

ز لوزینها و ز حلوای تر • به تنگ آمده تنگهای شکر •

پس از فراغت پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چگونه

می نماید ناصر الدوله گفت جان پدر باغی عظیم زیبا و روضهٔ به

بغایت دلگشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت

ما هر کس که خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان

باید که باغ چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود

و میوهای او در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود

که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال مروت

و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشان تا ثمرهٔ

حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتواند

نخ
تو بیت

کرد نظامی عروضی رحمه الله گفته است **شعر** عمارتهای عالی ساحت محمود

که هر یک همسر چرخ برین بود • نبینی زان همه یک خشت بر پای

ثنای عنصری ماندست بر جای • و هم برین نمط قطعه مشهور است

قطعه نوشیروان عمارت باغ خیال داشت • بوزرجمهر گفت که ای شاه بی نشان

آب و زمین و مملکت اکنون بدست تست • باغی بساز بر طرف جویبار آن

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد • کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمه همت کافه بریت عموما و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازم است چه این معنی بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیل ظاهر و حجت باهر است و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته است چنانچه در حدیث قدسی هست که **مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَیْهِ فَاَنَا عَنْهُ**

رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر از و خشنود باشند من از و خشنودم باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که **وَقَضَی رَبُّکَ اَلَّا تَعْبُدُوا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا** و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکویی کنید با پدر و مادر و مقرر است که خشنودی پدر هم در دنیی موجب دولتست و هم در عقبی سبب نجات و سعادتست **شعر**

جو هرمز ز پرویز خشنود بود • لبس دولت و حشمتش رو نمود

چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد • از و باد نکبت بر آورد گرد

آورده که مالک دینار رحمه الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از آن دیگری پرسید که امسال حج که قبول شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجه قبول رسید الا از آن احمد بن محمد بلخی که این همه

راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج
محروم ساخته اند ع بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم
مالک بیدار شد و از آن اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح
برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله می گردید
و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که دامن
خیمه برانداخته و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است و
بند بر پای و غل بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد
سلام کرد و گفت ای مالک آن جوان که در خواب دیدی که
حج او را قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشان
محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین
ضمیری روشن و دلی صافی است هیچ ندانسته که این محرومی
ترا چراست گفت آری جهة آنکه پدر از من ناخشنود است
گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من

بفرست تا نزد پدرت روم و او را بشفاعت خشنود
گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم
سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش
محاورهٔ بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف
کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای
شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلفی که من ازو
راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که
کسی آزار کسی در دل نگاه دارد روز بخشیدن مظالمست و بحل
کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا
مبتلا سازی و من مالک و دوش چنین خوابی دیده ام
و نزد تو آمده خدا و رسول او را بشفاعت آورده ام
تا از سر گناه وی در گذری و او را بحل کنی پیر که این سخن
بشنید و برخاست و گفت ای شیخ من نیت نداشتم

که هرکز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمده و شفیع
بزرک آورده قبول کردم و از سر گناه وی درگذشتم و دلم
با او خوش شد مالک کوید پسر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمهٔ
جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از
کردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون
کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش
بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیراً خدای ترا جزای
خیر دهاد که میان من و پدرم صلح افکندی و ببرکت خشنودی
پدر رنج مرادم قبول کشیدند **شعر** آنکه تنت پارهٔ از جان اوست ·
قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست · خدمت او کن که بجای رسی ·
برگ وهشش تا بنوائی رسی · و دعا و خشنودی مادر زیادت
از پدر نتیجه میدهد و زود تاثیر می کند و در حدیث آمده که
بهشت در زیر قدمهای مادرانست یعنی هرکه ایشان را

خدمت کند و حق گذاری شفقتهای وی کند به بهشت رسد
بیت جنت که رضای مادرانست · اندر ته پای مادرانست ·
و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای
باید آورد که از جملهٔ واجبات اسلام است و صلهٔ رحم در
عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه
هست که رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هرکه آنرا پیوند
کند او را برحمت خود واصل گردانم و هرکه آنرا ببرد از رحمت
خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه و تعالی وحی کرد
بموسی علیه السلام ~~گفت الهی حکیم~~ که با اقربای خود نیکوئی کن
موسی علیه السلام گفت الهی حکیم که موافق رضای تو باشد خطاب
آمد که احسان نمای با ایشان اگر غایب اند بسلام و دعا
و اگر حاضر اند با فقیران بصله و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا
بر خویش گشاده کن ره وصلت خویش · تا از همه بیش باشی و از همه بیش ·

ایشان نسخه

و دیگر حق استاد و معلمست بهر که حق استاد و معلم بداند و
حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار کردد و
کفته اند حرمت داشتن استاد سیرت اوتادست و
اوتاد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود ایشان
بود **شعر** فرامش مکن حق استاد علم ، که بر همت اوست بنیاد علم ،
اکر در دلت مهر استاد نیست ، بدست امید تو جز باد نیست ،
مر استاد را هر که محکوم شد ، بسی بر نیامد که مخدوم شد ،
و دیگر آنها که حق جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در
حوالی قصر و باغ و درکاه بارکاه واقع شده باشد و در
حدیث آمده هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد کو همسایهٔ خود
را کرامی دار و کرامی داشتن همسایه آنست که بدان مقدار
که مقدور باشد نفع بدو رساند و ضرر خود و دیگران از و
باز دارد و اکر درویش و بی نوایی باشد پیوسته از احوال

وی استفسار نماید آورده اند که درویشی در همسایکی
توانکری خانه داشت روزی کودک آن توانکر بخانهٔ درویش
در آمد دید که آن درویش با عیال خود طعام میخوردند زمانی
باستاد و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد کریان
بازکشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از کریهٔ او متأثر شدند
و سبب پرسیدند کفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان
طعام میخوردند مرا ندادند پدر فرمود تا طعامهای کوناکون
حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد می کریست
و میکفت مرا از آن طعام می باید که در خانهٔ همسایه می خوردند
پدر درماند و بدر همسایه آمد و او را بیرون طلبید و کفت
ای درویش چرا باید که از تو رنجی بما رسد درویش کفت حاشا
که از من رنجی بکسی رسد توانکر کفت رنجی ازین بدتر که
پسر من بخانهٔ تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را

ندهی تا گریبان باز کردد و حالا بهیچ چیز آرام نمیکیرد و
طعام شما می طلبید درویش زمانی سر در پیش افکند و کفت ای
خواجه در ضمن این سر بیست از من مپرس که پردهٔ من دریده
میشود **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر بارکش بیدل مسکین بکل است آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میکذرد دود دلست خواجه مبالغه کرد که سر خود را
باز کوی کفت بدان که طعامی که ما میخوردیم بر ما حلال بود
و بر فرزند تو حرام نخواستم که طعام حرام بدو دهم خواجه
کفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد
و بر دیکری حرام درویش کفت در قرآن نخوانده که فَمَنِ اضْطُرَّ
فِی مَخْمَصَةٍ هر که درماند به بیچارکی و تنکدستی مردار بر و حلالست
و بر انکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و
اطفال من طعام نخورده بودند و بهیچ نوع چارهٔ او نمی توانستم

کردم من امروز در فلان ویرانه دراز کوشی مرده دیدم افتاده
قدری از کوشت وی ببریدم و آوردم و طعامی پختیم و
میخوردیم که کودک تو در آمد صورت حال این بود که بسمع تو
رسید **بیت** ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که بر من چه شب میرود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بکریست و کفت واویلاه اکر
حضرت خداوند روز قیامت با من عتاب کند که در همسایکی
تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب
دهم پس دست درویش کرفت و بخانهٔ خود در آورد و از نقره و
متاعی که داشت نیمهٔ بوی داد شبانه حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که او را میکوید ای خواجه بدان
شفقت که با همسایه کردی کناهانت آمرزیده شد و در مال و
منالت برکت بدید آمد و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود
بیت دستکیری کر کنی همسایهٔ درویش را با پیمبر در جنان همسایه یابی خویش را

وچون دار السلطنت مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس
هر بی نوا و محتاجی که دران شهر باشند ایشانرا حق جوار تا تربیت
وسلطانرا از حال ایشان خبردار بودن واجب واین خبر
مشهوراست که حضرت یوسف علیه السلام درسالهای قحط
بوقتی که در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی
سبب این حال ازوی پرسیدند جواب نداد بعد از انکه الحاح
کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر
فرمایید تا بمعالجهٔ او مشغول شویم گفت هفت سالست که بر
مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر
بدست تصرف من باز داده اند درین مدت نفس من
درآرزو آنست که اورا از نان جو سیر سازم و نکرده ام گفتند
این همه مشقت چرا می کشی گفت بجهت انکه موافقت گرسنگان
و برهنگان می کنم و می ترسم که یک کس در ولایت مصر گرسنه باشد

علی بنیاد م

ومن آن شب سیر باشم مرا در قیامت گرفتاری بود شیخ العالم
در قحط بخارا فرموده اند رباعی ای کرده شکم سیر ز انواع طعام
یادآر ازان گرسنهٔ بی آرام • توشب همه شب بخواب و او نالهٔ کنان
خود گو که چنین روا بود در اسلام • گویند ملک صالح که از
ملوک شامست شبها بایک غلام بیرون آمدی و در مساجد
و مقابر و مزارات بگشتی و از احوال هرکس تفحص کردی
شبی در زمستان می گشت بمسجدی رسید درویشی را
دید که از برهنگی میلرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیی
نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از
احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان
فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال
تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح بمسجد در آمد
جامهٔ با بدرهٔ درم بر پیش وی نهاد و بگریست و گفت من

شنیده‌ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود
امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح درآییم فردا که
شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مگشایید و نظر حمایت
از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز
تو فردا بروی مکن در فراز ‹ من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم ‹ تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت ‹ و دیگر رعایت حقوق مهمانان
لازم است چه مهمان هدیهٔ باشد از نزد خدای در حدیث
آمده که هر که ایمان دارد بخدای و روز قیامت گو مهمان را
گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او
بنوعی سلوک نمایند که سبب آب روی وی شود و هرچه توانند
از تکلفات بنسبت وی بجای آرند **قطعه**
چون مشرف شوی بمهمانی ‹ هرچه داری فدای مهمان کن
و ز رهِ مردمی و دلداری ‹ هرچه دلخواه او بود آن کن
حکما گفته اند مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضای
چیست حکایتی مشهور است که طلحة الطلحات را واقعهٔ
افتاد که شبی از شبها بقبیلهٔ قیس نزول کرد سید قبیله مالک
بن عوف بود او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او
اطلاع نیافت در مهمان داری و اکرام او تقصیر واقع
شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران
را بقوت کرم جبلی و عز نسب و حسب که داشت تحمل نمود
چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان
چه کس بود بغایت شرمنده شد و از روی اعتذار بوی
رقعهٔ نوشت و از عقب فرستاد مضمون آنکه شما را
نشناختیم و اسباب خدمتکاری بر وجهی که لایق خدام
باشد مهیا نساختیم این زمان دل ازین معامله ریش

تنها نسخه

است

وسر از این خجالت در پیش **شعر** چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم **بیت** توقع آن دارم که تقصیری
که واقع شده مرا معذور داری و چون شیوهٔ کرم مقتضی
عذرخواهانست این خطا را از من درگذاری **بیت**
اگر در خدمتت تقصیر کردم • بفضل شاملت امیدوارم •
طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کردهٔ از قبول
عذر دغدغه مکن که مروت من تقاضای آن میکند که هزار
چندین گناه را بیک عذرخواهی درگذارم **بیت**
چون پرتو عذر از افق روی نمود • ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود •
اما آن سخن که ترا نشناختم سخن نامستقیم است و از
شیوهٔ کرم دور جهة آنکه در مهمانی رسوم اعزاز واکرام با
اشراف واعاظم مخصوص داشتن از قضیهٔ مروت و شیمهٔ
اهل فتوت نیست شرط میزبان آنست که چون آفتاب بر همه

ازمن نسخه

کس یکسان تابد و مانند باران در همه جا بیک طریقه بارد و
اگر مهمان مرد بزرگست حق بزرگی او بجای آورده باشد و
اگر فرومایه بود احسان وکرم خود ظاهر کرده باشد چه تقصیر
در خدمت بزرگان موجب ندامت وواسطهٔ خجالت است
وتفضل دربارهٔ نامستحق سبب بدنامی وپشیمانی نیست و در
همین معنی گفته اند **قطعه** میهمان را عزیز باید داشت •
از ره مردی وجوانمردی • گر بزرگست ولایق خدمت •
خود حق او بجای آوردی • ور بود سفله کس نخواهد گفت •
که چرا با وی این کرم کردی • **جمعی** از بزرگان بوده اند که
دربارهٔ خصم خود رعایت مهمان داری بجای آورده اند چنانکه
در تواریخ مسطوراست که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و
مهماندار پیوسته درِ مهمان خانهٔ او گشاده بودی وخوان
نعمت او بهر خاص وعام نهاده وهر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ

نسخه
انعام

کرم او نان خوردی و تا در ان شهر بودی وظیفهٔ چاشت
و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بودی وقتی عضد الدوله
لشکر کشیده قصد گرفتن ولایت او کرد ملک طاقت حرب او
نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضد بر در حصار آمدندی
و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان ان مقدار
طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد
پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی
دارد جواب داد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان
دادن وظیفه مردی ایشان اگرچه دشمن اند اما غریب شهر
و مهمان ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در منزل
من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را
که چندین مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتیست
لشکر باز گردانید و تعرض او در باقی کرد بیت

مردمی کن بجای دشمن و دوست • کز مروت زیان نکرد کسی
و شرط دیگر در مهمان داری آنست که اگر از مهمان جریمهٔ صادر
شود یا قبل ازین خطایی واقع شده باشد چون از خوان
احسان او نوالهٔ تناول فرماید از سر آن گناه در گذرد
چنانچه منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن بن
زایده نزدیک او آوردند خواست که بسیاست ایشانرا
حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخواست و گفت
ای امیر بخدا سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن
فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند گفت ای امیر
قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان تشنه باشند
از مروت دور باشد و چون آب نخورم تشنه مانم و چون
البته سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را
آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست

معز لحه

وگفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است
و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی
متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم بدین نوع حکایتی
آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آنکس در
ادای آن مضایقه می نمود او را بمحصّلی سپرد که آن مال از وی
بستاند محصّل او را بخانهٔ خود برد تشدد می نمود آنکس بتضرع
و زاری هر چه تمامتر از محصّل التماس نمود که مرا نزد امیر بر
که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصّل را بدر حرم
آمد و او را بخانهٔ امیر برد قضا را خوانی کشیده بودند محصّل
بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند
چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصّل
را گفت چون این مرد مهمان ما شده و بر خوان ما از نان ما
تناول کرده او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را

بوی بخشیدم بگذار تا برود قطعه اندر آیین مهمانداری
حرمت مهمان بباید داشت • بر لب جویبار مهمانی •
جز نهال کرم نشاید کاشت • دیگر رعایت حق سایلان از
لوازم است اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان ایشان
بقبول حق سبحانه و تعالی که وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه است
و در حدیث آمده است که لِلسَّائِلِ حَقٌّ وَلَوْ جَاءَ عَلَى فَرَسٍ مر
سائل را حقیست و اگر چند بر اسبی سوار باشد و این مبالغه
برای آنست تا حق سؤال ضایع نشود و در کلمات عیسوی
سلام الله علیه آمده که هر که سائلی را نا امید کرد اند یک هفته
فرشتگان رحمت در منزل وی نزول ننمایند و سلطان
ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود می فرمودند
که نیکو دوستانند این سائلان که بدر خانهٔ ما می آیند که
هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت

بریم وآنجا ده برابر آن تسلیم شما کنیم **قطعه**
کرت شادیٔ هر دو کون آرزوست • باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا • فقیری ز بند غم آزاد کن
و دیگر حق رعایت در خواست شفیعان رعایت باید کرد
چه مقرر است که شفاعت سوالیست بزبان تضرع والبتة
شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام
این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان در بارهٔ عفو و تجاوز
از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد
آورده اند که وقتی یکی از اکابر در باب مجرمی نزد منصور
خلیفه شفاعت کرد خلیفه گفت این کس را گناه بزرگست
آن عزیز گفت من گناه بزرگ را درخواست می کنم چه از سر گناهان
خرد بی شفاعت می توان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت
او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت

زبان لخه

کند بدین گونه باید کرد **بیت** آنرا که چنین شفیع باشد
قدرش همه جا رفیع باشد • در نگارستان آورده اند که
خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان
نشان رفعت قدر است و علامت همت بلند و سخن شفیع
بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند
که یکی را بخیانتی موسوم کردند و قصهٔ او را در محکمهٔ والی
ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود و مدت
مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمایر محو شده هیچ کس او را
یاد نکرد بزرگی در آن روزگار که بمزید حق گذاری و فرط
وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی
رقعهٔ نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان
و مزلات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار
و عواطف ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس درماندهٔ

است

و بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم
کرم عمیم آنجناب در خلاصی گرفتاران بهانه جو نیست اگر
دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست به
خلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت
و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است باب
عفو و کرم بباید شست و اگر غیر ازین دو معنی صورت
دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه**
بجود شامل و انعام عام بر همه کس ٭ تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران ٭
منه در آتش اندیشه بی گناهان را ٭ بآب عفو بشو نامهٔ گنه کاران ٭
وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر ٭ بود برای چنین کس شفاعت یاران ٭
چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت
اطلاع یافت در جواب نوشت **بیت**
آنرا که ز روی لطف درخواست کنی ٭ کارش بصلاح آوری و راست کنی ٭

بواسطهٔ شفاعت آن عزیز مشفق و شفیق صادق که از
ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مطالع مقالاتش
لوامع صدق و صفا می درخشید از سر جرم کرده و ناکردهٔ او
درگذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته
از مهلکهٔ حبس آزاد کردم **بیت** بفرمانت توان از جان گذشتن ٭
ز جرم کس چرا نتوان گذشتن ٭ و مقرر است که شفاعت را
در حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل اجرای حد
ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در قرآن
مجید آمده **وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ** باید که در حدود الهی شفقت
و مرحمت شمار در نیاید و در سیاسات طمغاج خوانی مذکور است
که جوانی را بتهمت دزدی متهم کرده نزد وی آوردند بغایت
صاحب جمال و آراسته بزیب و خط و خال لطف ابداع
ربانی بصیقل **وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ** آینهٔ رویش را

جلا داده و مصوّر صنع الهی صفحهٔ رویش را بقلم زیبا برقم لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم چهره کشایی کرده شعر
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ° شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
پادشاه فرمود تا بر سر چارسوی شهر دست او را ببرند ارکان دولت
فغان در گرفتند و اعیان حضرت یکبار عمامها از سر بر گرفتند
که ای ملک از سر گناه این جوان در گذر و سیاست او را
بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا
درین مهم دخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد
ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیفست
و ما را بران دست حیف می آید گفت شما را در دست نازک دزد
نباید نگریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا
این غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست
که اندک آشنایی داشته باشد یا خدمت ریزهٔ کرده و اگر

فرمای

والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما
و فی بعض القراءة ایمانهما

چه این وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم آنرا بزرگ می
شمارد تا بدان بهانه فقیر را بنوازد آورده اند که شخصی خانهٔ
کسی بکرایه گرفته بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان
خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد
و ازانجا بمنصب وزارت رسید این فقیر که خانه بکرایه بدو داده
بود برخاست و روی بخدمت نهاد چون بدان شهر رسید
از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید خواست که
ببارگاه در آید حاجبی استاده بود گفت چه کسی و بچه جرأت
بدین بارگاه در می آیی گفت آشنای وزیرم و مرا آشنایی
برین گستاخی میدارد حاجب چه آشنایی داری با
وی گفت وقتی خانهٔ بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام
تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت برداشته
بذروهٔ عزت و حرمت برآرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره

تو مردی نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه
داده باشی واین را حقی تصور کرده و آمده که حق گذاری
این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و مهمی دیگر در پیش گیر
قضا را وزیر از پس پرده این گفت و گوی استماع می
نمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن می گفتی حاجب تبسم
کنان از روی تعجب گفت مردی آمده که آشنای وزیرم
وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم من او را ملامت میکردم
که این سخن مگوی و بچنین وسیله قرب وزیر مجوی و
توقع التفات وانعام مدار وزیر گفت غلط کرده برو
و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد
حاجب برفت و او را بیاورد وزیر او را دلنوازی
بسیار کرد و تعظیم بیشمار بجای آورد واحوال عیال
واطفال او را پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی جداگانه

ترتیب کرد و او را دوستکام و با مراد تمام بمنزل و مقام
خود باز گردانید مثنوی نورده از مهر و وفا سینه را
سهل مدان صحبت پیشینه را روی مگردان ز رفیقان خویش
یاد کن از خدمت یاران خویش آورده اند که روزی عبدالله
طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجت مرادات خود
عرض میکردند و با حصول مرادات مراجعت می نمودند شخصی
در آمد که ای امیر مرا هم بر تو حق نعمتست و هم حق خدمت توقع
دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درگه خمول بدرجه
قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت تو کدامست
گفت فلان روز در بغداد با کوکبه دولت بر در خانه من گذر
کردی من در خانه خود آب زده بودم تا گردی بر دامنت
ننشیند حق نعمت آن آبست که برای تو بر خاک ریخته ام و حق
آن میخواهم بیت کسی کو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی

نسخه بدزوه

عبد الله پرسید که حق خدمت کدامست گفت در فلان محل
سوار می شدی من بدویدم و بازوی تو گرفتم تا سوار شدی
امیر گفت راست گفتی هردو حق ثابتست پس او را تربیت تمام
کرد **مثنوی** بزرگانی که اهل اقتدارند ٭ همه مسکین نواز و حق گذارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست ٭ ز نعمتها فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت در حق شناسیست ٭ بصورت ناشناسی ناسپاسیست
و دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل اهل فرایض است
و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار
حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان
آنرا دانند و بازوی آن نیاورده رعایت حق کرده چنان
فرا نمایند که آن فریب را ندانسته و آن غرور را نشناخته
و این غایت کرم و نهایت مروت است آورده اند که یکی را نزد
زیاد بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ

کرم ص

برکشید و خواست که چشم او را ببندد بیچاره دریای بلا را
دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری
آغاز کرد مفید نیفتاد بتوبه و استغفار اعتصام نمود سود
نداشت گفت ای امیر المؤمنین میان ما و تو حرمت جوارست
و حق همسایگی اگر در رعایت جانب من تقصیر رود عیب جویان
زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که
امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد
امیر فکر فرماید که خون چنین ضعیفی ریخته خود را نشانهٔ تیر
ملامت کردن از همچو تویی که گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بر
دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بعید می نماید **قطعه**
مرا سهلست از جان دست شستن ٭ چه غم گر صد چو من نابود گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران ٭ ترا گر آستین آلوده گردد
زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب

که در ص

فرستاد و بهیچ وجه پی بسر کوی آشنای نبرد کفت بیان
کن تا همسایکی در کدام محلّه بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت
شده کفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر نزدیکی بوده و بیشتر
وقت پدرم با ملازمان امیر هم صحبت بوده زیاد کفت پدر
ترا نام چه بوده کفت ای امیر من از هول جان نام خود را
فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و
آن بیچاره را بخشید **بیت** لییم نیم کنه با هزار عذر نبخشد
بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند و رعایت حقوق رعایا بعدل
واحسانست وحقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان
و سپاهیان و خادمان در باب آخر خواهد آمد **باب**
سیوم هشتم در صحبت اخیار مصاحبت نیکان و مخالطت
دانایان کیمیای سعادت ابدی و رهنمای دولت سرمدیست
مهر پاکان درمیان جان نشان دل بده الا بجمع سرخوشان

نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
سنک کر خارا اکر مرمر بود چون بصاحب دل رسد کوهر بود
ملوک فارس را قاعده آن بودی که هرکز صحبت ایشان از
حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی رای و مشورت
ایشان نکردندی و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر
خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای بنی عباس با آنکه
خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان مبنی بر کلام اهل
علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکور است که پادشاه
کسی را توان کفت که صاحب شوکت بود و حکم او بر وفق
حکمت باشد پس لازمست که خداوند قدرت کامله را متصف
شدند بحکمت بالغه و برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت
علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و
غافلان و بدخویان احتراز باید نمود **شعر**

همنشینت گر لطیف و کاملست ، راحت روحت و آرام دلست ،
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست ، صحبتش مانند زهر قاتل است ،

یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و حکما زیاده بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم مردی که علیم و حکیم بود تا از اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لایح گردد چه در صحبت اثر عظیم است و در خبر آمده که مثل همنشین نیک مثل عطار است اگر از عطر خود چیزی بتو ندهد باری از رایحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مثل کورهٔ آهنگر است اگر باتشش نسوزی اما از دود و بخار او متأذی شوی **شعر**

درگذر از کورهٔ آهنگران ، کاتش و دودی دهد از هر کران ،
رو بر عطار که پهلوی او ، جامه معطر شود از بوی او ،

و از جمله اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیر است یکی فقیهی بود عالم و عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسایل اصل و فرع را بتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حدود احکام سخن در اندازد و فرض و واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو به عبارت روشن مؤدی سازد تا برکت مسایل فقه و فتوی بروزگار دولت سلطانی وصول یابد **شعر**

گر نیابد نکتها از فقه و فتوی در میان ، منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان ،

دیگر ناصح امین و مرشد صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی و اشارات وافی ورا از اقوال شنیعه و افعال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که

سخن جای گیر بیشتر می افتد کلمهٔ از روی ملایمت میگوید
چه درین زمان صلاح وقت در نرم گویی و خوش خوییست
و خلفا و ملوک قدیم الایام از علما و مشایخ سخنان تلخ
می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند
چنانچه در کتب مذکور است که هارون الرشید شقیق بلخی را
قدس سره گفت مرا پندی ده شقیق گفت ای امیر خدای را
سرایست که او را دوزخ گویند ترا دربان آن گردانیده
است و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان سه چیز
خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه پس
باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ
ضرورات متوجه شبهات و محرمات نشوند و ظالمان را
بشمشیر قطع کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند
و بتازیانه فاسقان را ادب نمای تا از فجور و فسق باز

آیند اگر چنین کردی هم تو نجات یافتی و هم ایشان
و اگر بخلاف این باشی تو پیش از همه بدوزخ روی و دیگران
از پی تو در آیند هارون بسیار بگریست و دست شقیق را ببوسید
نصیحت کان ز روی صدق گویند ٭ بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث ای صاحب دل ٭ روان اندر دل و جان جای گیرد
دیگر طبیب حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته و
واغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و
ازالهٔ اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضهٔ انفاس
عیسوی ید بیضا نماید ٭ تازه گردد جان بیمار از دمش
روح را راحت رسد از مقدمش ٭ تا همواره ملاحظهٔ
مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر
عیاذاً بالله علامت انحرافی در طبع اشرف مشاهده نماید
فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی مدقق محقق

که رموز صحایف زیج و تقویم حل کرده باشد و مفتاح
کنوز علم هیأت و تنجیم بدست آورده و درباب اختیارات
و ملاحظهٔ دقایق مشروطات و محذورات آن بدرجهٔ
اعلی رسیده **شعر** دوایر کرهٔ مهر و نقش زیج سپهر •
محاسب قلمش ورد می کند تصویر • تا در طالع مبارک سلطان
نظر نماید و میرات اوتاد و دلایل اورا تحقیق نموده از
مرور هر یک بجدود و واسطهٔ سعود و نحوس باخبر باشد و در
وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان زابراه
شکرگذاری و سپاس داری دلالت کند تا بواسطهٔ
آن صفت بحکم **بالشکر تدوم النعم** آن نعمت را دوام و
قوامی بدید آید و در زمان مشاهده امارات خطر و محنت
اورا بدعوات و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب
نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمون **الصدقة ترد**

واشعه لمح

البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع گردد و آن محنت
مرتفع شود **مثنوی** ای که خواهی کز بلا جان وارهانی
جان خود را در تضرع آوری • بس با حسان برگشای دست خویش
تا حجاب غصه برخیزد ز پیش • و دیگر شاعری شیرین
زبان زیبا بیانی که در فصاحت گوی از میدان
سخن گذاری ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق
از سخنوران زمان برده **شعر** روز بازار فصاحت را ز نظم اوج از نظام
صحن گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوی • تا جواهر صفات
سلطانی را در رشتهٔ نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه
آرد و با شعار آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار
گذارد **شعر** شاعرانرا عزیز باید داشت • که از ایشان بقا پذیرد نام •
شعر سلمان نگر که تازه از وست • نام سلطان اویس در ایام
و دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای لطیف و رنگین

محافل را بیارايد و بلطيفهای شيرين ابواب انبساط
بر روی حاضران مجلس بگشايد **بيت** طبع را لذت از ظرايف او
روح را بهجت از لطايف او ۰ و بهترين جليسی و خوشترين
انيسی کتب اکابر و رسايل بزرگانست که بی مرسوم و وظيفه
مصاحبت ميکند و بی ناز و کرشمه مجالست می نمايد
ع وَخَيْرُ جَلِيسٍ فِي الزَّمَانِ كِتَابٌ ۰ نه ضمير خواننده را ازو
ملاليست و نه خاطر شنونده را کلالی **مثنوی**

همنشينی به از کتاب مخواه ۰ که مصاحب بود که و بيگاه ۰
بهجت افزای جان و راحت دل ۰ هر چه دلخواه تست ازو حاصل ۰
اينچنين همدم لطيف که ديد ۰ که نرنجيد و هم نرنجانيد ۰

بزرگان گفته اند که جميع خلايق بعقل محتاجند و عقل به
تجربه احتياج دارد چه گفته اند تجربه آينهٔ عقل است که درو
صور مصالح مشاهده می کنند و تجارب را روزگاری ممتد

و عمر دراز و فراغتی تمام می بايد و چون حکما ديدند که مدت
بقای عمر مستعار بادراک اين وفا نميکند چارهٔ انگيختند
و از روی مهربانی تدبيری ساختند که جبر اين نقصان کند
و بی مرور زمان تجربهای کلّی بدست آيد پس اخبار ملوک
و سلاطين و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب
ثبت کردند و قصص و تواريخ گذشتگان را جهة حفظ
خطوط آيندگان در قيد تعليق کشيدند تا اصحاب دولت
و ارباب مکنت آنرا دستور العمل خود سازند و هريک بقدر
استحقاق و استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکايات
و ملاحظهٔ آن روايات استفاده و استفاضه نمايند تا بمضمون
اَلسَّعِيدُ مَنْ وُعِظَ بِغَيْرِهِ از تجربهٔ ديگران فايده گرفته باشند
و بموعظهٔ ديگران پند پذيرفته **مثنوی**
حکايات و احوال شاهنشهان ۰ روايات و اخبار کار آگهان ۰

دل و دیده را روشنایی دهد • بعلم و خرد آشنایی دهد •
زهر گونه بابی سخن گفته اند • بالماس تحقیق در سفته اند •
بدوران بسی تجربه کرده اند • بهر کار بسی رنجها برده اند •
همان به که بر قول ایشان رویم • سخنهای پیشینیان بشنویم •
درختی که کشتند در روزگار • بسی میوهٔ نغز آورد بار •
بیا تا بدان باغهایی بریم • دما دم ازان میوها برخوریم •

باب سی و نهم در دفع اشرار چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار لازم و لازبست چه صحبت ایشان بحسب خاصیت مؤثر است پس چنانچه همنشینی با نیکان سبب مزید دولت و مسرتست و مخالطت با بدان موجب ملالت و مضرتست مثنوی

باد ولیبان نشین که خاری • در صحبت گل شود بهاری •
با هر که نه مقبلست منشین • گز سر که نگشت کام شیرین •

از صحبت نیکان فواید کلی بحصول می پیوندد و از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظهور می یابد نخ

ندامت نخ

واشرار دو قسمند یکی واجب المنع و یکی واجب الدفع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشانست سه گروه اند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمهٔ همت ولات اسلام لازم است و صیت سیوم هوشنگ این بوده که ای فرزند باید که ارباب فسق و فجور را مالیده و مرجور داری و شریر و مفسد انرا منکوب و مقهور و ضرر دزدان و راه زنان را از سر راهها دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار اطراف و جوانب بولایات تردد توانند نمود و انواع امتعه و رخوت جهة خرید و فروخت بدید آید و این معنی سبب رفاهیت خلق گردد قطعه

تا نکوشی بمعدلت نشوی • هرگز از ملک و سلطنت شادان •
راهها را ز دزد ایمن ساز • گر تو خواهی ممالک آبادان •

حکایتی از فاروق اعظم در کتاب جواهر الاماره نقل کرده که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت بتجارت جانب مداین

در نشستن پاسبانان بر سر راه نخ
گذر دزدان و سارقان

می رفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین
رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت کردند و بردها
ببردند من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی
بدرگاه نوشیروان رفتم چون تظلم من بسمع نوشیروان
رسید و بر کماهی حال من اطلاع یافت حاجبی فرستاد
تا دست من گرفته بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا
دزد ترا طلب کنند و بردهای ترا باز ستانند من دران
وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچهٔ طعام
ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز
بدرگاه کسری میرفتم و نظارهٔ مراسم مملکت داری و رعیت
پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق درآمدم جامهای
برد را دیدم در وثاق نهاده و دستی بریده آنجا افتاده
و کاغذ چهل تنکه زر سرخ در وی و بر آنجا نوشته که این مزد

چهل تنکه صر

چهل روزه انتظار تست چون بولایت خود رسی باید
که از ما شکایت نکنی و ازین معلوم می شود که ملوک رفیع
المقدار را در باب دفع دزدان و راه زنان سعی بسیار
باید نمود پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از
خوف دزدان و راه زنان بسطوت سیاست ایمن
سازد و هر که در راهی بیاید و آزار متعرض مسلمانی گردد
او را از نکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند مثنوی

بر دست دزد و سر راه زن • که ایمن شود راه بر مرد و زن
چو ره گشت ایمن شود کاروان • ز بهر تجارت بهر سو روان
وزان پس بسی نفع یابند خلق • دمادم بسود اشتابند خلق
شود شهر معمور و ده نیز هم • ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

دوم رنود خونریز و اوباش فتنه انگیز که در بلاد و قری
بخیره رویی و تندخویی دست تعرض بمال و فرزندان مردم

اهتمام بسیار بوده نسخه

دراز کنند و کسی بجهة حفظ حال خود متعرض ایشان نگردد
و جز حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع
و قلع ایشان ضرورتست و در اخبار آمده که در شهر حلب
رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان به تنگ آمدند
و نزد سلطان مصر بداد خواهی رفتند سلطان حاکم
مصلح الدین نام را فرستاد تا بدفع اوباش و رنود
اشتغال نماید و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد
بدان متنبه نشدند و از کاری که میکردند باز نایستادند
حال و کار بدانجا انجامید که آنجا که مصلح در مسجد جامع نماز
گذاردی در پیش محراب وی نوشتند که ای مصلح خود را
مرنجان که ما از آن جمله ایم که اگر یک تن از ما بکشی ده تن دیگر
سر برآریم و کشتن را فخر خود میدانیم و از آن هیچ عاری
نداریم **شعر** ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست

شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست
ممکن که تو از کشتن ما به تنگ آیی و ما از کشتن خود به تنگ نیاییم
مصلح که این خط بخواند دانست که با ایشان از در
حیله و تدبیر در باید آمد فرمود تا در زیر خط نوشتند که ما
مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را معلوم کردیم
بیت
در جگرداری و سربازی شما را مثل نیست
بر چنان یاران یکدل آفرین باد آفرین
حالا از هر چه رفت پشیمانم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت
و تقویت ایشانیم والسلام حضار حضراء مجلس ازین جواب
متعجب شدند و او در خلا و ملا بتعریف و توصیف ایشان
مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کرد دیگر
روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند

کوتاه صح

که درباب اوباش سخن گویند او برایشان سبقت گرفته
فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم
و بغایت حیفست مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرنی
ازین طایفه اندکی پیدا میشوند و من امروز بدیشان
محتاجم که اهل قلعهٔ روم یاغی شده اند و مرا در دفع ایشان
مردمی کاری می باید شما اگر هوادار منیت جماعتی را که
سردار و پیشوای این قومند بنزد من آرید تا بنظر تربیت
ملحوظ و اثر شفقت محظوظ سازم شعر
ازین نامداران باهوش و سنگ ۰ کسی را که بینم سزاوار جنگ ۰
دهم مرکب و جوشن و مغفرش ۰ بگردون گردان رسانم سرش ۰
اکابر حلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیر بیست با
چهار پسر بود حالا در پی کار و کسبی رفته اند و از سطوت
سیاست شما گوشهٔ گرفته بفرمود تا ایشانرا طلبیدند
و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جانور داری خود را
بدان پیر داد و بیساولی درگاه را بفرزندان او ارزانی
داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال
گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان
از جانب حاکم ایمن شد مصلح فرمود که مرا بجمعی مردان خون
خوار عیار پیشه احتیاجست تا ایشانرا تربیت کنم شما این
جماعت را می شناسید مرا دانید که ازو کاری می آید
و معرکهٔ حرب را می شاید او را بیارید تا خلعت دهم و
ایشانرا بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندانش
بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند و از اطراف
و جوانب سیصد و شصت یتیم جرار و رند خونخوار پیش
مصلح حاکم آوردند در حال فرمود تا خیاطانرا طلبیدند سیصد و
شصت جامه بتکلف بریدند و بدوختن مشغول شدند

و مردم ایشانرا ازو بسیار کرد لطفها
بیش
مرتبا شده باشد

ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت همه درین کار
حیران که او را سلطان مصر بدفع ایشان فرستاده و او
بخلاف امر سلطان دست ایشانرا قوی میدارد **بیت**
بجای خار گلبن می‌نشاند • بجای زهر شکر می‌چشاند •
اما چون شب درآمد سیصد و شصت مرد یگانه را مقرر
کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه مترصد ایستاده باشند
که چون رنود بدانجا درآیند هر یکی یکی را گرفته بقتل رسانند
دیگر روز آن جماعت آمدند دستبوس کردند اشارت نمود
که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و
صف کشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بر بندند
درآمدن بجامه خانهٔ همایون همان بود و بقتل رسیدن
همان پسر را با چهار پسر وی کشتند و سرهای آن قوم
بی سر و پای و بی سرانجام را بالتمام بر نیزه کرده گرد

شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد
ایشان پاک شد **بیت** بداندیش مردم سر افکنده به •
درخت بد از بیخ برکنده به • **سیوم** ستمکار دل آزار که در
تیرگی **الظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ** درمانده قصد مال و منال
مسلمانان کند و از تهدید **أَلَا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ**
نه‌ندیشد نه از عقوبت سلطان ترسد و نه از سیاست
سلطان باک دارد و دفع چنین کس بر پادشاه واجبست
تا اثر شامت او بمملکت نرسد و نتیجهٔ وخامت او در آن
ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیم است و جزای ظالم
عذاب الیم **مثنوی** کار ظالم ملک ویران کردنست •
عالمی را دیده گریان کردنست • ای نهاده تیر ظلم اندر کمان
کی ز شمشیر بلا یابی امان • **اما** قسم دوم که واجب المنع اند
طائفهٔ باشند بصفتهای ناستوده و سیرتهای ناپسندید

موصوف هر آینه ملاقات و مقالات ایشان مر اهل
دولت زیان دارد و یکی از انها سخن چینانند که باخبار
دروغ و راست میان جمعی کرد فتنه برانگیزند و دوستان را
بایکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن چین در
بهشت نرود و نومید باشد از رحمت حق تعالی و حضرت
حق سبحانه در توریة با حضرت موسی علیه السلام گفته که ای
موسی روز قیامت سخن چین را بر پیشانی نوشته باشد که
آیِسٌ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ او نومید ست و بی بهره از رحمت خدای
و خدای سخن چین را در قران مجید فاسق خوانده است
انجا که میفرماید اِنْ جَآءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَاءٍ و بزرگان گفته اند
چون کسی نزد تو خبری آرد که فلان ترا چنین گفت یا
بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز او واجب است
اول انکه او را راست کو ندانی که حق سبحانه او را فاسق

نمیمه نسخه

گفته و سخن فاسق راست نمی باشد دوم انکه او را منع
کنی از غیبت که او منکر است و نهی منکر واجب بود سیوم
انکه او را دشمن داری از بهر انکه خدای تعالی او را دشمن داشته است
چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شما نزد خدای انها اند که به
سخن چینی میان دوستان دشمنی افکند چهارم به برادر مسلمان
گمان بد نبری که بعضی گمانها سر بوبال کشد پنجم تجسس آن خبر
نکنی که تجسس منهی عنه است ششم هرچه سخن چین گوید
چنان نکنی و اصل انست که سخن چین را نزد خود راه ندهی
و مطلقا سخن او را گوش نکنی بیت سخن چین را مده نزدیک خود جای
که در یکدم کند صد فتنه برپای ، سخن چین را مکن نزدیک خود دام
که بد گوید ترا هم در سرانجام ، یکی از خواجگان اصفهان
غلامی میخرید فروشنده گفت این غلام عیبی دارد که سخن چین است
خرنده گفت چه خواهد شد او را بخرید روزی چند بر آمد این

غلام کدبانو را گفت که خواجهٔ من ترا دوست نمیدارد
و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو ازین خبر متغیر و ازین
سخن متأثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر او فاسد کن
بر نشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری
میخواهم غلام گفت من افسونی جهة محبت یاد دارم چون
خواجه بخسبد استرهٔ تیز بر دار و از موبهای که زیر محاسن
اوست قدری باز کن و بمن ده تا افسون کنم و محبت
ترا در دل وی افکنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت
البته امروز چنین خواهم کرد بعد ازین غلام نزدیک
خواجه آمد و گفت ای خواجه نان و نمک در میانست و من
خبری شنیده ام و ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی
خواجه گفت بگو غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاکت
تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی

خود را بخواب ساز و بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام
چاشت تناول کرد و تکیه گرفت و خود را بخواب بر ساخته
دیده ترصد بر گشاد زن پنداشت که در خوابست استره بدست
گرفته بیامد و محاسن خواجه را بالا گرفت تا موی چند برتراشد
خواجه دیده باز کرد و آن مشاهده نمود پنداشت که قصد
کشتن او دارد بر جست و دست زن را محکم بگرفت و استره
از دست وی بستد و سرش را درست ببرید اولیای زن را
خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی
سخن چنین آن غلام خان و مان ایشان ویران شد **شعر**

میان دو تن جنگ چون آتشست ❊ سخن چین بدبخت هیزم کشست
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای ❊ به از فتنه بردن ز جای بجای

و دیگر غمازانند و دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی است

بیت ندیدم ز غماز سرگشته تر ❊ نگون طالع و بخت برگشته تر

در اخبار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی بدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علیه
السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار
شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام
بنالید که الهی چهار شبانه روز است که دعا میکنیم مستجاب
نمی شود خطاب رسید که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد به
اجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غمازیست که شومی
او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام
فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدام است تا اورا
توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمن میدارم چگونه
غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند
تا او نیز در آن میانه توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا
همه قوم از غمازی توبه کردند حق تعالی باران فرستاد

و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و
این جماعت را دشمن داشته اند آورده اند که پادشاهی یکی
از ملازمان را در مقام تربیت شد گفت اگر خواهی که کار تو
روز بروز بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبهٔ تو بیفزاید و
نزد من از همهٔ ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی
اول دروغ نگویی که دروغ گوی بچشم مردم خوار و بیمقدار
باشد دوم مرا در پیش من ستایش نکنی که من خود را به
از تو میدانم سیوم از غمازی بر حذر باشی و بدی حشم و
رعیت پیش من نگویی که چون من بدی ایشان بشنوم
با ایشان بد شوم و خبر بدی من با حشم چون ظاهر شود
ترسان گردند و التجا بدیگری کنند و چون رعیت بشنوند
خایف گردند و پادشاهی دیگر طلبند و خلل کلی بملک من راه یابد
ز غماز گرد جهان سر نگون ۰ که ناپاک جانست و تیره درون

زغماز عالم برآید بهم • خلل راه یابد بخیل و حشم
چو غماز را دیدی اندر زمان • بر تیغ سیاست ببر تش زبان
آورده که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمز
کرد نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راستست ترا
بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بدین
جهت عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو درخواهم گذرانید
گفت توبه کردم نوشیروان گفت من هم عفو کردم شعر
هرکه غمازی کند نزدیک شاه • هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش و دودند ازو • نی خدا نی خلق خشنودند ازو
آورده اند که کسی از روی غمز و سعایت قصه نوشت بمعتصم
خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی
خطیر مانده و یک پسر طفل دارد اگر فرمان شود تا کفاف
طفل بگذارند و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون

بزرگ شود تسلیم او شود حالا خزانه را رونقی و توفیری
می باشد معتصم بر پشت رقعه او نوشت جوابی بعربی که
ترجمه اش اینست که متوفی را خدای بیامرزاد و بر مال میراث
برکت کناد و یتیم را بنبات خیر پرورش دهاد و غماز
بلعنت خدای گرفتار باد شعر مشو غماز کس نزدیک شاهان
بترس آخر از آه بیگناهان • که آه بیگناهان سخت گیرد
بسی کس را ز بخت و تخت گیرد • دیگر گروه صاحب غرضانند
که در هرچه گویند و کنند غرضی داشته باشند و نه از روی
اخلاص و هواداری سخنی بغرض رسانند و هوشنگ ملک
در وصایای خود فرموده که از مطابقت و موافقت
اصحاب اغراض دامن احتراز در باید چید که صاحب
غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند
و جواهر حسنات را در رشتهٔ سیاست کشند و فکر جمیل

فعل نسخه

وکردار نیکو را در کسوت قبیح وصورت زشت باز نمایند
مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ ز صاحب غرض میشود سینه ریش
که او حیله بیرنگ و مکر و فنست ٭ برون دوست دارد درون دشمنست
وچون معلوم شد که غرض گویان بتزویری که تدبیر نام
کرده اند بدی را به نیکوی می نمایند و خوبی را بزشتی در شمار
می آرند پس بی تحقیق بسخن ایشان حکم نباید فرمود و در تفحص
کلام این جمع مبالغهٔ تمام باید نمود شعر جو ارباب غرض لب بر کشایند
نکویی را بزشتی وانمایند ٭ بکلی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد ٭ اسکندر از ارسطو پرسید که
ملازمت ملوک را کدام طایفه لایقتر اند وکدام گروه
نالایق ارسطو فرمود که لایق خدمت سلاطین کسی است
که امین باشد نه خاین زیرا که امانت سبب عزتست و
خیانت موجب مذلت واهانت وامین باید که قانع باشد

به نیکوگویی صر

حال ٨

نه طامع که قناعت گنجیست بیکران وطمع رنجیست بی پایان
بیت مرد قانع بزرگوار بود ٭ طامع البته خوار و زار بود
و دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی در همه جا محبوب
ومقبولست وبعیب جویی نزد همه کس مردود و مخذول است
و باید که کارکننده بود نه لاف زننده که مرد مصاف محترم است
وصاحب لاف وگذاف متهم و موافق باشد نه منافق
که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا و دیگر
باید که بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که قاید سنت
آدمی را بروضهٔ جنت کشد و داعی بدعت بهاویهٔ ضلالت
وشناعت افکند و باید که ملوک هفت طایفه را بخدمت
خود راه ندهد اول حسود انرا که زهر حسد بهیچ تریاک
علاج پذیر نیست ورنج حسود بهیچ دارو دوا نمی یابد شعر
حسد رنجیست سوزنده که زو آتش بجان افتد ٭ چه جای جان که از حسادش آتش در جهان افتد

وغائلهٔ حسد از جملهٔ مفاسد غاویه است بدان سبب که
نفس حسود بغایت خبیث است و او امام اصحاب نفوس
خبیثه را در زوال نعمت اثری تمام باشد حق سبحانه و تعالی در
کلام خود فرموده که **وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ** یعنی پناه
آرید بخدای از ضرر حاسدان و در حدیث آمده که حسد حسنات
بنده را میخورد یعنی ناچیز میکرداند چنانچه آتش هیمه را و فی
نفس الامر بدترین خصلتی است از صفات ذمیمه و این دناءت
و خساست طبیعت در وجود می آید که نتایج جهلند و ازینجاست
که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشنست نمی بینی
که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد **بیت**
درین غصه جان میدهد مردکی ، که بهر چه دارد وجود آن یکی
ازین نوع هر ساعت هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع
میکند و هر کجا کسی پای نشاط بزمین نهد او دست حسرت بر سر

میزند و مثلی مشهور است **کَفَی لِلْحَسُودِ حَسَدُهُ** ها **شعر**
حسود را حسد او بس است در عالم ، که در بلا و غم و رنج داردش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد ، چو نیک درنگری خود در آن میان بسوزد
و در باب حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر
جانوری بدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی هلاک شدی اسکندر
چندانکه از حکما چاره جویی کرد هیچ کس چارهٔ این بلا ندانست
و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست باخر ارسطاطالیس
بعد از تامل بسیار فرمود که من چارهٔ انگیختم و تدبیری کردم
که این بلا مندفع شود و این آفت منقطع گردد پس فرمود
تا آینهٔ ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند
بود و گردونی ترتیب فرمود و آینه را در پیش گردون ببست
و خود در پس آینه بر گردون نشست و گردون را روی
بدان موضع که آن جانور بود روان کردند جانور بروی آدمی

شنید و بدان طرف متوجه شد نظرش بر آینه افتاد صورت
خود را بدید چون نزدیک کردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را
ازان حال اعلام دادند متعجب شد واز حکیم پرسید که درین کار
چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد چند سال از قدرت الهی
بواسطهٔ بخارات متعفنه که در زیر زمین بوده موجود شده
و در چشم او زهر قاتل است که نظرش بر هرچه افتد فی الحال هلاک
شود من آینه پیش روی او بردم تا چون نظر وی بر آینه
افتد عکس آن نظر هم بوی عاید شود و اثر او در وی سرایت
کند و بمیرد اسکندر حکیم را ثنا گفت و این بعینه حال حسود است
که شر حسد او هم بدو عاید شود • اَلنَّارُ تَاْکُلُ نَفْسَهَا اِنْ لَمْ تَجِدْ
مَا تَاْکُلُهُ • آتش که هیمه نیابد خود را میخورد تا هیچ نماند
دوم ازانها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کیست که ممسک و
بخیل است باشد چنانچه سخا پوشندهٔ عیبهاست بخل نیز

پوشندهٔ هنرهاست **مثنوی** مرد هرچند در هنر گو شد •
بخل آن جمله را فرو پوشد • از لئیمان تیره دل بگریز •
در کریمان پاک جان آویز • در جوامع الحکایات آورده که
سلاطین باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که ازیشان
خجالت رسد منقولست که عمرو بن لیث وکیلی داشت
مرد بخیلی بود وقتی میوه ها را سرما برد عمرو گفت میوه هر
کجا باشد بخرید و بصرفهٔ تمام خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته
بود و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده
بودند همه دران محفل جمع آمدند و مجموع اسباب ضیافت مرتب
و مهیا بود جز میوه که بسیار اندک بنظر آمد عمرو وکیل را گفت
میوه بسیار بیار وکیل رفت و اندکی آورد عمرو برنجید و
گفت برو و میوه بیار گفت میوهٔ متعفن و پوسیده مانده است
اگر گویی بروم و بیاورم عمرو بغایت خجل زده شد و او را از

چه بخیل مردود طعان
و مبغوض انسانست صح

وکالت عزل کرد وبارها می‌گفت که آن ممسک مرا انفعالی داد که هرگز
نداری آن نمی‌توانم کرد **شعر** نزدیک اکابر هنرور عیبی نبود ز بخل بدتر
سیوم آن جماعتی که لایق ملازمت نیستند مردم دون همت
وسفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون
وسفله خدمت ایشان را نشاید وگفته‌اند سفله از بخیل و ممسک بدتر
باشد زیرا که بخیل آنست که کرم ندارد با کسی اما خود از مال خود بهره
دارد و ممسک آنکه خود نخورد و با کسی هم ندهد و سفله آنکه نخورد
و ندهد و نخواهد که کسی دیگر هم با کسی دیگر کرم نماید آورده‌اند که
پادشاهی بغایت جوانمرد و بخشنده بود روزی با یکی از نزدیکان
خود گفت که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم گفت
چون باشد گفت این مقدار بسیار است این مبلغ بصد کس
توان بخشید گفت اگر نصف آن ببخشم چون باشد گفت هنوز
بسیارست گفت ثلثی توان بخشید گفت زیاده باشد گفت

هزار درم یکی نسخه

در ربع چه میگویی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه به
عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیار است
اما بیک کس می‌توان بخشید پادشاه فرمود که ای بی‌دولت
من میخواستم که این مبلغ را بتو بخشم خود را محروم کردی
و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع در آمد که ای
ملک من خطا کردم شما از کرم خود مگذرید ملک فرمود تو
سفله و لایق عقوبتی نه لایق عطیه هم خود زیان کردی و
هم مرا بزیان افکندی زیان من آنست که اگر این مبلغ
مال بخشیدمی بسخاوت در عالم علم شدمی و تا انقراض
او از صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو آنست
که از چندین مال محروم شدی اکنون برو صد درم که
بخشش را بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس ما
سفلگی مکن **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام

صد درم نسخه

وبران عشره که قرارداده بستان نسخه

بتو ص

خس نگذارد مکسی را بجام ؛ سفله سیه رو بود و بد نهاد ؛
خاک سیه بر سر هر سفله باد ؛ چهارم ازان جماعتی که لایق
ملازمت نیستند غیبت کرانند که ذکر هر کس که در میان آید خواهند
که از مساوی او چیزی بازگویند اگر آن واقعیست غیبت
باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان بود و هم غیبت در خبر
آمده که عقوبت غیبت از عقوبت زنا سخت تراست و حق سبحانه
در قرآن فرموده که باید بعضی از شما بعضی را غیبت نکند
ایا دوست دارد کسی از شما که گوشت برادر مردهٔ خود را
بخورد و این غایت تهدیدست و ازینجا معلوم میشود
که غیبت کننده مانند مردارخوار باشد و هر که رایحهٔ از
انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردارخوار بگریزد
بیت از غیبت مردمان بپرهیز ؛ وز مردم عیب جوی بگریز ؛
آورده اند که یکی از پیغامبران که نه مرسل بود چیزها در خواب

بدو می نمودند و نداها از غیب می شنید شبی در واقعه دید که
چون بامداد برخیزی بفلان صحرا گذر کن اول چیزی که ترا
پیش آید بخور و دوم چیزی که پیشی پنهان کن و سیوم که
پیش رسد نگاه دار چهارم را نا امید مگردان و پنجم چیز
که در نظر آید ازو بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان
صحرا که مأمور بود روان شد اول چیزی که پیش آمد کوهی
بزرگ سیاه رنگی بود آن پیغامبر متحیر شد که اینچنین لقمه
را چگونه توان خورد اما چون حکم خداوندست ازان چاره
ندارم و بطرف کوه روان شد که او را تناول کند چون نزدیک
رسید دید که کوهی بدان عظمت لقمهٔ خورد شده بود
آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوش
بوی تر از مشک بود شکر خدای بجای آورد و از انجا پیش
رفت طشت زرین دید بر راه نهاده گفت مرا امر کرده اند

که این را پنهان پس در زمین حفره کند و آنرا دران حفره
نهاد و خاک بسیار بر بالای آن ریخت و بگذشت هنوز
دو قدم نرفته بود دید که آن طشت بر روی زمین است
دیگر باره بیامد و حفره دورتر بکند و آنرا پنهان ساخت
باز ظاهر گشت سه نوبت در اخفای آن مبالغه کرد باز
ظاهر شد پیغامبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان
کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند بجای آوردم
از انجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان شده
بشتاب می پرید گفت یا نبیّ الله مرا نگاه دار که
دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلود گرسنه برسید و گفت یا نبیّ الله
امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من
پناه بتو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا نومید

گردان از روزی من پیغامبر با خود گفت مرا گفته اند او را نگه
دار و این دیگر را نومید مگردان اکنون چکنم کارد برکشید
و قدری از گوشت ران خود جدا کرد و بسوی باز انداخت
باز گوشت بر داشت و مرغ را بگذاشت آن پیغامبر پیشتر
رفت و مرداری دید افکنده و گنده شده از وی بگریخت
امّا چون شب درآمد پیغامبر مناجات کرد که الهی آنچه فرمودی
بجای آوردم حکمت آنها مرا معلوم گردان ندا رسید که آن کوه
عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اوّل
عظیم می نماید و چون فرو خورند شیرین تر از همه شیرینها باشد
دوم آن طشت زرین که چند پنهان میکردی آشکارا می شد
خیر است هرچند کسی خواهد که نیکی را مخفی دارد البته ظاهر می
شود و آن سیوم را معنی اش آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه
خود گیری و هر که ترا امین کند خیانت نکنی در امانت روا

نداری چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا
حاجت او را بر آری پنجم آن مردار کنده که دیدی غیبت بود
زنهار که از غیبت بگریزی که کردار نیک را باطل کند شعر

مران غیبت هیچکس بر زبان • که طاعت زغیبت فتد در زیان •
بهر غیبتی طاعتی کم شود • زغیبت گری کار در هم شود •

وصحبت ملوک باید که از لوث غیبت گر و بهتان گوی پاک باشند
چنانکه گفتن غیبت حرام است شنیدن او نیز روا نیست
که عذاب غیبت شنونده با عذاب غیبت گوی برابر است

بیت گوش و زبان در ره غیبت منه • از بد کس گوش و زبان پاک به •

پنجم کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق ناشناس
وغدار و ناسپاس باشند که حقوق ولی نعمت نشناسند و
شکر منعم را بکفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب
ومقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بخت ایشان

بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار شعر

کسی کو میکند نعمت فراموش • از و کردن فراموشی صوابست •
از ان کو حق نمیداند بپرهیز • که روح از صحبت او در عذابست •

معتضد خلیفه گفته است که هر گدا تیغ زبان در حق
گذاری کند باشد او را بزبان تیغ سزا باید داد شعر

حق نان و نمک تبه کردن • بشکند شخص را سر و گردن •
با ولی نعمت ار برون آیی • کر سپهری که سرنگون آیی •
حق شناسی بزرگوار کند • ناسپاسی زپای در فکند •

ششم دروغ گویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست
و مرد دروغ گوی نزد سلاطین بسیار بی آب روی باشد
در کتاب اخلاق رکنی آورده که در مجلس فضل وزیر میان
دو ندیم که یکی نصر نام داشت و یکی ثاقب مباسطتی رفت
و قدم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از

مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید بصدمهٔ دست نصر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب نهایت متغیر شده اثر غضب بر رخسار وی پدید آمد و زیر فرمود که از چه چیز خشم گرفتی و میان ندما چنینها بسیار افتد ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آب روی من در مجلس چنین نوعی ریخته شد فضل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آب روی تو در نظر من آنروز ریخته شد که گفتی اشتر من مرا در یکشب از مرو به نیشابور آورد

استر نخه

شعر

میفروز هرگز چراغ دروغ ۰ چراغ دروغست بس بی فروغ

تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی ۰ کز و آب رومی شود آب جوی

هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لایق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار گوید کلام او را قدری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سخط بود. ابوذرجمهر گفته که چون مرد بر بسیار گفتن حریص باشد متیقن شو به جنون او یعنی یقین بدان که او دیوانه است و در مثل آمده که **المکثار مهذار** بسیار گوی بیهوده گوی باشد منقول است که حواریان مر حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام گفتند که ما را پندی ده که چون بدان کار کنیم بهشت رسیم فرموده که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نشود گفت چون سخن گوئید جز خیر مگوئید که بسیار گفتن دل را تیره سازد

شعر

ابلهی از صرفه ز رمی کنی ۰ صرفهٔ گفتار کن ار می کنی

چند ز پاس درم افتی برنج ۰ پاس سخن دار که اینست گنج

گفتن بی فایده ترک حیات ۰ قول موجه صفت انبیاست

هرچه بهنگام نگوید کسی ۰ خامشی از گفت نکوتر بسی

نی همه گفتار ز انسان خوش است ۰ هرچه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند که سه پادشاه در مجلس انوشروان حاضر بودند

قیصر روم و خاقان چین و رای هندی انوشروان فرمود
که بسی قرنها باید تا چنین مجمعی دست دهد بیایید تا هر یکی سخنی
بگوییم که سخن پادشاهان پادشاه سخنانست دریغ بود که
این اجتماع بتفرق انجامد و اثری از ما بر صفحهٔ روزگار یادگار
نماند **شعر** درین سرای کهن خوی کن بخوش سخنی •
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست • ایشان اشارت
بکسری کردند که اول شما افتتاح نمایید نوشروان از
درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاد
گفت که بر سخن ناگفته هرگز پشیمان نبوده ام و بر بعضی
سخنان که گفته شد بسیار ندامت برده ام قیصر روم
در خزانهٔ خیال نظر کرده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار
نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر ردّ آن قادر
نبودم یعنی گوهر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است

قدرت آن دارم که هر گاه خواهم بیندازم اما چون از کمان
تقدیر بیرون رفت باز نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ
سر بمهر بیان بگشود و برایحهٔ این شمامه مشام حضار
مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیر
دست منست و من برو غالبم و چون سخن گفتم او بر من
مسلط گردد و بر وی چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در
پس پردهٔ فکر نیست مشاطهٔ مشیت را اختیار باینست
اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش
بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال
برداشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد رای هندی
از ریاض گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلجوی
چیده بر منزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمهٔ که بگفت در می آید
یا بر نهج صوابست یا در معرض خطا اگر صوابست قایل

در عهدهٔ آن می‌ماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی و اگر سخت
خطاست هیچ فایده ندارد پس در هر دو حال خاموشی به است
به پیری رسیدم در اقصای یونان ٭ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ٭ خموشی خموشی خموشی خموشی
و حکمای متأخرین گفته‌اند که خموشی به از سخن بد است و سخن
نیک به از خموشی است **قطعه** نظر کردم بچشم و عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی ٭ نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی **باب چهلم در تربیت حدم و حشم**
و آداب ایشان داین باب مشتمل بر دو قسم است قسم اول
در تربیت ملوک مر متعلقان را و ملازمان را قسم دوم در آدابی که
ملازمان سلاطین را رعایت باید نمود **اما قسم اول** حکما گفته‌اند
که سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سایر ملازمان
و متعلقان گزیر نیست برای آنکه هر کسی را که بعضی از ممالک عرصهٔ

زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف
او باشند مر او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت
خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا
و زیردستان برسد و حال هر کس از اعیان و اوساط ملک
بواجبی بداند و در تحقیق این امر دو چشم و دو گوش کفایت کافی
نیست بلکه گوش بسیار و چشم بیشمار در کار است پس باید که
جمعی مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع بلند همت ملازم
وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه
اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقایق مهمات نظر کند
و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون
بمثابهٔ سمع اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند
و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند
که هیچ چیز ملک را زیان کارتر از آن نیست که اخبار اطراف

ادبست نسخه
ارباب نسخه
مملکت خود نسخه
نیک نسخه
و بصر

و ولایت و صورت احوال رعیت از سلطان منقطع گردد
و در کتاب سراج الملوک آورده که نوشیروان از موبد موبدان
پرسید که زوال ملک در چه چیز است گفت در سه چیز اول
در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم در تربیت مردم فرومایه
سیوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن می گویی
جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان منقطع
گردد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه
خواهد کند و چون او بیخبر است انواع فتنه از هر گوشه سر بر زنند
و مملکت در سر اهل فتنه رود و دیگر مردم و رذل چون تربیت
یابند از دناءت همت بر جمع اموال حریص باشند و بهر کس طمع کنند
و قدر اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو
گذارند و دلهای خلایق بسبب این اخلاق رنجیده شود و
هر آینه همتها بر گمارند تا از مربی خلاصی روی نماید و از اینجا گفته اند

زَوالُ الدَّولَةِ بِارتِفاعِ السُّفلَةِ چون سفله را ترقی دست
دهد دولت روی بتنزل نهد **شعر** گر سفله بجاه دست یابد •
بازار ملک شکست یابد • دونان نه سزای جاه باشند •
بل در خور بند و چاه باشند • و دیگر چون عمال بر رعیت ستم
کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت
ملول و متنفر گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر
کم رسد و چون لشکر علوفه نیابند سر از خدمت بتابند و اگر
پدید آید یار و مددکار اندک بود بدین جهت ملک از دست برود
شعر ظلم عامل جهان خراب کند • دل مظلوم را خراب کند •
اندر آرد بکار ملک شکست • دامن عافیت رود از دست •
انوشیروان موبد موبدان را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات
را باب زر نوشتند دیگری گفته که قصر سلطنت را چهار قائمه است
که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نشود اول امیری که اطراف

سلطان نسخه

مملکت را محافظت نماید و شرّ دشمنان از شاه و رعیت باز ولشکر صح
دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام
دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سیوم حاکمی
که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از
قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم
صاحب خبر امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات
اعیان و رعیّت بحضرت سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعی که
سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون
امرا و سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلم اند چون وزرا و
مستوفیان و دبیران و عمّال و تربیت مجموع اینها از روی
اجمال آنست که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت بیند و
آنچه هریک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان
باز ندارد و هر کدام از عهدهٔ مهمّی که مفوّض بدو باشد سالم

بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد او را نوازش
فرماید و هر که در مهمّی تهاون نماید و تغافل ورزد اوّل او را
بنصیحت متنبّه گرداند و اگر متنبّه نگردد گوشمال دهد و
دیگر در پی اظهار معایب و قبایح ملازمان نباشد و بشادیِ
ایشان اظهار محبّت و بهجت نماید و بمصائب و آلام ایشان
اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت
در مرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در آن مرتبه شریک نباشد
تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر مهمّ بعضی
از ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی رفع فرماید تا
مادّهٔ خصومت قوی نگردد که از آن فسادات کلّی روی
نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ ملک
وابسته بنزاع امرا و وزراست شعر
جو یکدل نباشند اعیان شاه ٭ شود کار شاه و رعیّت تباه

زارکان دولت نزیبد نزاع • که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجای رساند سخن • که ویران کند خان ومان کهن

بهمن از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم ظاهر شود بقهر بکیرد تا دلیر نشوند و بلطف در کذارد تا نومید نکردند در نکارستان آورده اند که طریق حکمت در تربیت آنست که اکر بنرمی و آهستکی کاری میسر میشود دران محل تشدد و عنف نباید نمود واکر بخشونت وسختی حاجت افتد رفق و چرب زبانی نباید نمود که جراحت را تواند بود که به نیش احتیاج افتد نه بمرهم

شعر

همیشه ره لطف نتوان کرفت • در ابرو فکن چین بهنکام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار • چو کردد جراحت سزاوار نیش

حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزنند و عیار کار ویرا بتمامی ندانند بدیده تربیت در وی نظر نکنند که بسیار وقت بوده که نامستعدیرا تربیت کرده اند و چون بر اخلاق واحوال وی وقوف حاصل شده بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و زود بر داشتن و زود بیفکندن سطوت سلطنت را مضر است

شعر

هر کرا میل تربیت داری • امتحان کرد بایدش یکچند
اکرش هست قابلیت ذات • علم دولتش بر آر بلند
ورنه قابل بود بلند مساز • تا بزود نبایدش افکند

آن نسخه

وچنانچه بر داشته را بزودی بیفکندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسی که بر وی خشم کرفته اند هم محمول بر خفتست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بکذرد تا عزم وثبات پادشاه ظاهر کردد آورده اند که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن می کفت در اثنای مکالمه از وی

کلمهٔ شنید که مناسب نبود فرمود تا او را از مجلس دور کردند
آن بیچاره از زندگانی امید بریده در گوشهٔ کاشانه نشست
و بناکام شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت **بیت**
دلا از حال بد خود جزع مکن زنهار • صبور باش که نیکو شود بآخر کار •
اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان
رسید قصهٔ خود نوشته بیکی از محرمان حرم خلافت داد تا بوقت
فرصت بموقف عرض رساند چون قصه بعرض رسید خلیفه بخندید
و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد گفتند
چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون
راه دهند خلیفه فرمود که **لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ** هر کاری بوقتی
باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان
آن مهم در نیاید وقت آن کار در نرسد جد و جهد فایده ندهد
و کوشش سود ندارد **بیت** تا در نرسد عقدهٔ هر کار که هست •

سودی ندهد یاری هر یار که هست • **بعد** از یکسال او را طلبید
و خلعت داد و گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ
گرداند بهمان نظر اول در وی ننگرد زیرا که چون مال و منال و
اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول نتواند رسانید و
اگر خواهد که او را خرد گرداند بتدریج و تأنی در پی آن کار باید
رفت والا خللها بدید آید **بیت** بر آتش میاور به یکبارگی •
که جا نزا کوشد به بیچارگی • نوشیروان از ابوجمهر پرسید
که لایق تربیت کیست حکیم فرمود که کسی را تربیت باید کرد
که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسب سافل دارد بحکم **کُلُّ شَیءٍ**
یَرْجِعُ اِلَی اَصْلِهِ رجوع باصل خود میکند در حکایات آورده اند
که مردی بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسب عالی و ادب
کامل کنیزکی رومی خرید نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت
بهانه جوی زکی بملک ثمن در نوشابه تصرف کرد و پسری از وی

یمین نحه

متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی اورا کاری فرمود آن
پسر فی الحال برخواست و روان شد چون قدمی چند برفت
باز گشت و در مجلس نشست حاضران متعجب شدند و گفتند
امتثال اول را سبب چه بود و اجتناب ثانی بجهة چه روی
نمود آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان بود بنوشاد
نگذاشت و اثر هر دو جوهر در وی ظاهر شد چنانچه در سفیدی
و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه است در قبول و
رد نیز بر همان قیاس باید کرد و حکیم فردوسی فرموده است

درختی که تلخست اورا سرشت • ورش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب • بهیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد

وگفته اند نفس خبیس را پروردن آب روی خود بردن است
چه حرامست بر کسی که از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد

رذالت ونجابت نیز

که از دنیا اشتغال کند بد نا کرده بجای کسی که با او نیکی کرده
باشد **شعر**

بد اصل را چگونه کسی تربیت کند • در جیب خود چگونه کسی مار پرورد
خنظل تربیت ندهد طعم نیشکر • گل برنچیند آنکه همه خار پرورد

و چون از تربیت اجمال
فراغتی روی نمود سه نکته از تفاصیل مرقوم میگردد و
نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل
ندهند بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کنند تا ملازمان همه
امیدوار باشند و دو کس را نیز یک عمل نفرمایند که چون
شرکت پدید آید عمل بر مراد ساخته و پرداخته نگردد **شعر**

نه یک کس تواند که سازد دو کار • که او را پسند ندارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل ضایع اند • که دیگی بشرکت نیاید بجوش

و مقدم بر همه تربیت اولادست در ذخیرة الملوک آورده
که فرزند امانت حق است نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبه

این حقوق خواهد بود چون این امانت آینه ایست که
صور جمیع نقایص و کمالات را قابلست وجوهر حقیقت او را
بهر چه میل دهند بدان مایل گردد پس بضرورت بتربیت او
سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف و از
خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنست که او را بنام
نیک تسمیه باید کرد که اگر نام ناموافق باشد مدت عمر ازان
در کراهت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج
وخوشخوی و پاکیزه سرشت باید در خبر آمده است که شیر
دادن طبایع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام
شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او نامزد باید کرد
تا طبیعت او باوصاف آن خادم مستأنس گردد و چون
طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مایلست درانها
آیین اعتدال و قانون توسط رعایت باید کرد و معلم دین دار

پرهیزکار تعیین باید نمود تا او را تعلیم قرآن دهد و احکام
شرع نبوی آموزد و علمی که در دین و دنیا او را نافع باشد
از و باز نگیرد و بهترین ادبی آنست که او را از مخالطت جمعی
که کج طبع و بدخوی باشند نگاه دارد و با مردم خوش
ذهن و لطیف طبع [صلح متقی] مصاحب گرداند و دایم در پیش وی
علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل
وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بدمعاشان را مذمت
کنند تا از ایشان کراهتی در طبع وی پدید آید و چون بسن
تمیز رسد مردی [بزرگ] عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک
کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشستن و خواستن و رفتن
و آمدن بوی آموزد و دران کوشد که آثار ادب و حیا
و علو همت و تخلق باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون
وقت درآید سپاهیان جلد و استادان کار دیده را

امر کنند تا آیین سواری و سلاح شوری و آنچه سلاطین
را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگتر گردد بخدمت
مشایخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین
مستفیض گردد که همتها را اثرهای کلی می باشد مثنوی

هر که ز دولت اثری یافتست ٭ از دل صاحب نظری یافتست
همت مردان چو در آید بکار ٭ برگ گلی تازه بر آید ز خار
هر نظری کز سر صدق و صفاست ٭ چون بحقیقت نگری کیمیاست

و دیگر امرای دولت و ایشان ارکان اساس مملکت اند
و تربیت ایشان بران وجه باید که دهنی بقواعد تعظیم
ایشان راه نیابد و دست ایشان در تصدی امور کلیه
ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و در جمیع اموری که بجانبی محتاج
باشد ایشانرا مدخل دهند تا هیچ مهم بی رای و تدبیر ایشان
ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف عرض
رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت
مهماتی که متعلق بدیشانست از امور تواجی و ایلچی و لشکریان
و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصا مهم ایلچی که
او از زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاه از اطوار
ایلچی او معلوم توان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخن گوی نیکو
روی صاحب وجود بزرگ همت باید تا آب روی فرستنده
خود نریزد و بهر کس که رسول فرستد مناسب آنکس باید
چنانچه حکیم فرموده است بیت رسول توانا توانا فرست ٭
بدانا هم از جنس دانا فرست ٭ آورده اند که چون مهلب خوارج را
عزیمت کرد و غنیمتی بسیار بدست آورد رسولی مالک نام
بنزدیک حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون
گذاشتی گفت درحالی که دوستان او مسرور ند و دشمنان
او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت

شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او
چونست گفت همه خورسند و خوش دلند پرسید که در
رزم چونند گفت جان از پیش ایشان قدری نیست گفت در
عقل و فضل چگونه اند گفت چون دایره که سر و پایش
نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج
گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را
در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل آمد و از آداب
رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده
شعر رسول ار فرستی حکیمی فرست • که کار ترا باشد از وی بهی
شنیدی که آن مرد دانا چه گفت • فارسل حکیما و لا توصه
اما ترتیب امور لشکریان از جمله ضروریاتست و فایده
ایشان چهار چیز باشد اول قوت و هیبت پادشاه
دوم دفع دشمنان سیوم ایمنی رعایا چهارم دفع

دزدان و ایمنی راهها و ایشانرا چهار شرط بجای باید
آورد اول انکه از فرمان سلاطین بیرون نروند و جز
بحکم وی کار نکنند دوم انکه به پادشاه یکدل و یکزبان باشند
سیم انکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم انکه در کارزار
با یکدیگر مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطانرا با
ایشان چهار کار باید کرد اول سلاح و مرکب ایشان
مهیا سازد دوم انکه مرتبه هریک بداند و هریک را
دران مرتبه نگاه دارد سیوم مردان کاری را تربیت نکو
نماید و در میان لشکر سرافراز سازد چهارم از غنیمت
دشمن که بدست آید ایشانرا بهره مند گرداند و از قباد
منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معاش کنیم
فرمود که بهر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه
خداوند باغ تفحص حال بوستان میکند هر گیاهی که

بکار نیاید و قوت از دیگریها باز می ستاند آنرا
می کند و دور می سازد و هرچه از و نفعی متصور است نگاه
میدارد و تربیت می کند و درمیان لشکریان نیز جمعی
باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشانرا علوفه دادن
ضایع است اسامی ایشانرا از دیوان ارزاق محو می باید
ساخت و بتربیت مردم کاری می باید پرداخت قباد
پرسید که علوفهٔ ایشان بر چه وجه باید داد فرمود که
بطریق اعتدال چه اگر معیشت بریشان فراخ گردد مستغنی
شوند و در ملازمت و خدمت کاهلی ورزند و اگر بر ایشان
تنگ گیری ملول و متنفر گردند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند
و هم درین معنی شیخ نظامی فرموده **مثنوی**

سپه را باندازه ده پایگاه ۰ مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ۰ کند بددلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردد مست ۰ نه بگذارشان در خورش تنگ دست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ۰ ندارد حدود ولایت نگاه

و دیگر ارباب وزرا اند و ایشان پیرایهٔ ملک و خزانهٔ مال اند
و اگر مهم والی مملکت بی وزیر متمشی گشتی حضرت موسی علیه
السلام از خدای خود در نخواستی که برای من وزیری
از اهل بیت معین ساز و آن برادرم هارونست و
بدو پشت مرا قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا
سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت اند
وقتی که مستجمع خصال زکیه و فعال رضیه باشند **شعر**

زان وزیری که او نکو سیر است ۰ ملک را زیب و زینت دگر است

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطانی معزز
و بعز عنایات خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام
مکرم و معظم نمایند و قول ایشانرا نفادی و حلم ایشانرا اعتباری

صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب ایشان مدخل
ننماید و تدبیر ایشانرا در کارها عمدهٔ تمام کلّی باید دانست
چه ممکن است که کارها بقلم ساخته گردد که بشمشیر میسّر نشود شعر
قلم رخت جایی تواند کشید ● که شمشیر نتواند آنجا رسید
روزی میان وزیری و امیری در تقدّم و تأخّر منازعت افتاد
امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو صاحب قلم نزار ملک
بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار بقلم راست شود
نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت
طلبید و وزیررا گفت همیشه اهل قلم خدمتکاران اصحاب سیف
بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم
شمشیر دشمنانرا بکار آید نه دوستانرا قلم هم برای نفع
دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب
سیف را هوس ملکداری پدید آید و بر ولی نعمت خروج

کند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب
شمشیر خزانهٔ سلطانرا خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند
و محلّ دخل عزیزتر از محلّ خرج می باشد قطعه
درخانهٔ وزیر بحرمت نگر که او ● در جویبار ملک نهالیست معتبر ●
حقّی بموقعست اگر تربیت کنند ● آن شاخ را که میوهٔ او هست سیم و زر
امّا تربیت مقرّبان و ایچیکیان و محرمان خلوات آنست که
هر یکی را بمهمّی خاص نامزد فرماید و در مهمّی که منسوب بکسی باشد
دیگریرا مدخل ندهد و قدر حقّ خدمت هر کس بداند و فراخور
آن در بارهٔ او عاطفت نماید و ایشانرا بدان مثابه دلیر
نگرداند که هرچه خواهند توانند کرد و گفت و حجاب سطوت و
مهابت از پیش بر ندارد و همه را در مقام ادب و مرتبهٔ
حیا متوقّف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن
سخن را اصغا نکند و تا کسی نیک نیازموده باشد معتمد

و تا کسی نیک امین نباشد معتمد له

نباید ساخت وسر خود را باوی درمیان نباید نهاد وچون
ملازمان ملوک را بایکدیگر رشکی وغبطه می باشد سخن هیچکدام را
درباره یکدیگر استماع نباید نمود وهمه را به دوستی وموافقت
بایکدیگر ترغیب باید کرد واز مخالفت ومنازعت تحذیر باید
فرمود که مخالصت ایشان در انتظام امور سلطانی دخلی تمام
دارد چنانچه شمه ازین سبق ذکر یافته **قطعه**

ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند — مهم مملکت ومال برقرار بود
وگر نفاق نمایند ومکر وحیله کنند — اساس جمله مهمات بی مدار بود

اما غلامان وبندگان زرخریده مر خداوند خود را بمنزله
دست وپا وسایر اعضا اند هرچه کسی بجهت غیری تکفل
امری کند که باعانت دست دران حاجت افتد قایم مقام
دست آن غیر بوده باشد وکسی که بچشم نگاه دارد از چیزی که
نظر دران صرف باید کرد رحمتی از بصر باز داشته باشد وباقی برین

قیاس کن پس بر وجود این جماعت شکرگذاری باید کردن
وانواع رفق ومدارا ولطف ومواسا درباره ایشان باید
کرد چه ایشان را نیز کلال وملال وفتور درماندگی در خدمت
پیدا میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت
باید کرد وچنان باید که در امور معیشت ایشان از خورش و
پوشش خللی راه نیابد واصل آنست که ایشان را بنظر خاص
مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که بر ایشان مفوض است
بر وجه احسن از روی خوشدلی ونشاط کنند نه از سر کاهلی
وملال ودر کتب حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی
بنده (خادم نسخه) را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت وهواداری
بجای آرد که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند واگر بنده را
بهر سهوی وخطای براند خود را در خدمت عاریتی شناسد
وهمچو راهگذریان وغریبان معاش کند نه در هیچ کار

اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه

دارد و اصل در بندگان صفت حیا و زیرکیست و این از

همه صفتها در کار تر است و اگر از بندهٔ اثر مکر و حیله و دزدی

دریافته شود زود دفع باید کرد و چون یکی از بندگان

بخیانت فاحش و گناه زشت ملوّث گردد و بتادیب و تعذیب

قابل اصلاح نباشد صلاح در انست که او را بزودی نفی

کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند

و بفساد او بدیگران تعدّی نکند **قطعه** صحبت مفسدان و بدفعلان

مردم نیک را تباه کند • هر که با دیگ همنشین گردد

جامهٔ خویش را سیاه کند • و اگر بندگان یکی از ارباب دولت

که یکی از ملازم سلطان باشد شکایتی از خواجهٔ خود نزد

سلطان آرد در چیزی که شرع را درو دخلی نبود منع او

لازم است چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند

که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی ترکی در غایت

حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی

برسید غلام زمین بوسه داد سلطان از روی کرم عنان

حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه

حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس که از ترکستان می

آورد در تمام راه میگفت که ترا بخدمت سلطان می برم تا

سایهٔ عنایت در کار تو اندازد و من بامّید این بشارت

کربت غربت و خواری بندگی تحمّل می کردم و پیوسته به

مضمون این بیت خوشدل می بودم **بیت**

کرم هزار غم از روزگار پیش آید • چو روی شاه ببینم دلم بیاساید

اکنون که بدین شهر در آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار

بخرید و مدّتیست که در خانه پنهان میدارد این ساعت

فرصت یافتم و غنیمت شمرده خود را بسر راه افگندم بخت

یاری و سعادت مددکاری نمود تا بدولت ملازمت رسیدم
و امیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی
سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی
بلیغ کردند و او را بکسی سپرد که این را پیش حسن ببر
و بگو که هزار دینار بغلامی میتوانی داد چه پانصد دینار به
دربانی نمیدهی تا بدر خانه نشیند و نگذارد که غلام بی
اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که
غلام را عجب ادبی فرمودید سلطان فرمود که اگر نه
آن بودی که هزار دینار حسن ضایع می شد والا بفرمودمی
تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامانرا فرصت دهند
هر غلامی که از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و
شکایتی ناموجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل
و مهمل ماند **شعر** جو از خواجهٔ خود برنجد غلام •

بداود ما شرح با خاص و عام • بهتان و غیبت گشاید زبان •
که تا خواجه را افکند در زیان • غلامی کزینسان بود خوی او •
مبیناد چشم کسی روی او **قسم دوم ازین باب** در آداب
جمعی که بدولت تقرب سلطان سرافراز گشته اند از
ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب
و حجاب و سایر کماشتگان و متعلقان بباید دانست که
هرگاه در کار پادشاه شروع نمایند و در مهمات سلطانی
خوض کنند باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی
سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود
که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب
حق دوم رعایت جانب پادشاه سیوم رعایت جانب
خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب
حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی

اعوان نخ

که درباره‌ٔ او واقع شده بجای آورد تا نعمت وی زیاده گردد

شعر
شکر نعمت نعمت افزون میدهد • مفلسانرا گنج قارون میدهد •

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم

دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده‌اند

که ابو منصور وزیر سلطان طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت

داشتی که چون نماز بامداد گذاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی

بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد و

سلطان او را بتعجیل طلبید کسان پی در پی می‌آمدند و او از سر

سجاده بر نمی‌خواست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان

وقیعت گشاده او را ببدی نزد سلطان یاد کردند که بسی

عظمت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیکرد و مانند

این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره‌ٔ

او ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان

آمد سلطان از روی غضب بانگ بر وی زد که چرا دیر آمدی

گفت ای ملک من بندهٔ خدایم و چاکر تو تا از کار بندگی فارغ

نشوم بچاکری نمی‌توانم آمد سلطان بگریست و او را تحمدت بسیار گفت

شعر
بنده رشتهٔ خدمت حق بست • خداوند را بندگی کن که هست •

سر پادشاهان گردن فراز • بدرگاه او بر زمین نیاز •

شرط سیوم آنکه رضای خداوند بر رضای پادشاه تقدیم کند

که چون حق سبحانه از بنده خشنود باشد خشم دیگران او را

زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای بر وی خشم گیرد خشنودی همه

خلق او را سود ندارد شعر جون خداوند از تو خشنود است •

خشم دیگر کسان ضرر نکند • مشهور است که بزرگی در مجلس یکی

از خلفا بود وقت نماز تنگ شد خلیفه بمهمی اشتغال داشت

و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخواست تا

که نماز گذارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت

صبر ه

حکم خدای را موقوف حکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که
خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدای حاصل
شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ
را بسیار بنواخت و آن معترض را از نظر تربیت بینداخت
شرط چهارم آنست که از خدای بیشتر ترسد که از پادشاه چه
در خبر آمده است که هر که از خدای بترسد همه کس از وی بترسند و
هر کرا ترس خدای نباشد او از همه کس بترسد شرط پنجم
آنکه بخدای امیدوارتر باشد که به پادشاه که هر چه میدهد
او میدهد دل در کرم کسی باید بست که هیچ امیدواری از
درگاه رحمت او نا امید باز نگردد بیت محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی • اما رعایت جانب ملوک
بیست و پنج شرط دارد اول تذلل و تضرع و اظهار عجز
و خدمتکاری چه ملوک را همتهای عظیم و حالتهای بزرگست

امید نخه

بدان منفرد اند نخ

که بان منفرد اند از غیر خویش و آن بدان سبب است که
مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله
را برایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت
در ایشان مختفی است از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و
خود را سزاوار آن معنی شناسند و در هر چه نظر کنند طریق
استعلا و تعزز رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر
باشد ظهور این صفت بیشتر بود و برین تقدیر استغنای
ایشان طالب آنست که مردم محتاج مسکنت خود بر ایشان
عرض کنند بیت چه آوردم بتو چون هر چه هست جمله تو داری
مگر شفاعت و عجز نیازمندی و زاری دوم تحمل محنت و مشقت
و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت ملوک
مبنی بر زحمت باشد و در کتب حکما مذکور است که ملازمت
سلطان حایلست میان مردم و آسایش و طلب راحت

ولذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سیوم
هرچه اندیشه کند و گوید باید که دران ملاحظه نماید هم از جهت
دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم
بطریق ملایمت و تلطف ظلم را در نظر او مکروه نماید و عدل را
بتعریف و توصیف در دل او شیرین کرداند و بهر وجهی که
مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی
شود او نیز در مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ محشر که ندای احشروا
الذین ظلموا و ازواجهم بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب
و عتاب در آرند و در اخبار مذکور است که یحیی واسطی خطاطی
بوده بغایت زیبا نویس و از اولاد خلفا نزد او خط می نوشتند
و تعلیم می گرفتند روزی نزد وطی وزیری تعریف کردند که
یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و بفرمود تا قلمی برای
وی بتراشد یحیی قلمی باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی

نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعتی و هزار دینار انعام
فرمود یحیی خلعت را پوشید و زر بقبضهٔ تصرف در آورده از
مجلس بیرون آمد و چون بدرگاه رسید فی الحال باز گشت و
گفت ایها الوزیر یک صنعتی بدین قلم فراموش کرده ام اگر
اجازت باشد بجای آرم وزیر قلم بدست وی داد قلم تراش
بکشید و سر قلم بیفکند و زر و خلعت پیش وزیر نهاد و وزیر
فرمود که ترا چه شد گفت چون بپایگاه رسیدم این آیة
بگوش هوش من رسید که احشروا الذین الآیة یعنی حشر
کنید ظالمانرا با شریکان و مددکاران ایشان ترسیدم که تو
بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده ام
دران شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم بیت
یار ستمکاره مشو ای عزیز ؛ تا که از ان قوم نباشی تو نیز
پنجم پادشاه را بد خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد

چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب
که بر همه جا می تابد و چون رشحات سحاب که بهمه زمینها میرسد
و از بزرگی پرسیده اند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین
خیر کدامست فرمود که خیر بر عموم باید و بهترین آن بود که
بروی تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند
که معن بن زایده کرم عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند
که ابر بارنده سخی ترست یا معن بخشنده جواب داد که سخاوت
معن از ابر بیشتر است و بهتر گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل
که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن بخشد خندان بخشد شعر
تازه رویی و انبساط و نشاط • در سخاوت عظیم معتبر است •
مرد بخشنده را بوقت سخا • تازه روی سخاوت دگر است •
ششم تا بر کسی وثوق تمام نداشته باشد و بارها صفات

او انیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش
ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی
نزدیک نواب سلطان سنجر آمده گیسوها گذاشته و تقاری
از جامه کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم و امسال بحج رفته بودم بجهت
سلطان حج گذارده ام و بر سر روضهٔ مقدسه حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم برای سلطان و ارکان دولت او بحضور
قافله حاج دعا کرده ام اگر مرا بخدمت سلطان هر آینه
از تو منت دار شوم آن نایب این صورت تحقیق
ناکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار
کرد چنانچه سلطان مشتاق شده به احضار او امر فرمود
چون آن عزیز را حاضر کردند و سلطان را دست بوس
کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید که از کجایی

شود و بدین بشارت که آورده ام مرا از نوازش خاص نوازند

کفت از شهر سپاهان فرمود که کی بحج رفته بودی کفت امسال
کفت از کدام ولایتی ~~کفت امسـ~~ قضا را ایلچی از نزد حاکم
سپاهان در مجلس بود چون نام سپاهان شنید و
آنکس را بدید کفت ای شاه من این شخص را می‌شناسم
او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است و بیشتر
ایشان موی بر سر دارند و من همهٔ امسال وی را در
سپاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من
آمده بود بطلب کوشت قربانی سلطان بغایت متأثر
شده روی بدان نایب کرد که نیک سید نام دارو حاجی
بزرکوار بخدمت ما آوردی آن نایب خجل زده و انفعال
یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نتوانست و اکر اول تحقیق حال او کردی و دران باب تفحص
تمام بجای آوردی غبار خجالت بر چهرهٔ حال او ننشستی

و از نظر چنان پادشاه محروم نکشتی **قطعه**

مکو وصف کسی نزدیک سلطان ، مکر وقتی که او را نیک دانی
که کر نبود بدان وصفی که کردی ، بسی در انفعال او بمانی

هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان میل است از اسب و
نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهة خود نکاه
ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رسد

هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن کوید باید که بدل و
جان و عقل و هوش و چشم و کوش و بتمام جوارح و اعضا
متوجه سخن او باشد و چنان نکند که یک کلمه از و فوت شود
و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جای نیندازد و بسخن
با کسی مشغول هرچند سخن ضروری بود چه سلاطین بغایت
غیور باشند و چون بینند که کسی بوقت توجه ایشان بر
جانب دیکر بنظر یا بسخن میل کند از روی غیرت بروی خشم

گیرند و اگر دران محل ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظهور کند و
خطرات بران مترتب شود **نهم** در مجلس ملوک با کسی
خوی عوام سرگوشی نکند یعنی سر نگوید که هر دو تن که حضور
او سر گویند که او نداند و نشنود و نفرموده باشد او را خیالات
بسیار دست دهد و انواع گمانها برد و اغلب آنست که
کینه گیرد و در سلاطین این معنی مبالغه بیشتر بود و ممکن
که حساد و اهل فساد خاطرنشان پادشاه کرده باشند که
فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در بدخواهی ایشان
خللی پدید آمده و در مقام قصد می باشند چون سلطان بیند
که با یکدیگر در مجلس سر میگویند کلام صاحب غرض مؤثر می افتد
و هر دو تن در معرض غضب بلکه در ورطهٔ هلاکت می افتند **شعر**
سخن پوشیده گفتن در محافل ۰ نباشد شیوهٔ دانا و عاقل ۰
که از طرز ادب بسیار دور است ۰ نشان غفلت و مکر و غرور است ۰

دهم آنکه چون سلطان از کسی دیگر سؤال کند او جرأت نکند
در جواب تا آنکس که از وی پرسیده جواب گوید زیرا که
جواب دادن کسی از آن سؤال که بدیگری متوجه است حمل
بر سبکساری وبی وقاری او می کنند یکی از حکیمی پرسید که
اگر من در مجلس سلطان باشم و او از غیر من سؤال کند روا باشد
که من جواب او گویم گفت نی جواب مگوی که آن نشانهٔ
استخفافست هم بسائل یعنی ندانستی که از که سوال باید کرد
و هم بمسؤل یعنی استحقاق این سؤال ندارد و درین باب
محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید از تو نمی پرسم آنرا
چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه
بیرون توانی آمد و اگر فرضا از جماعتی پرسید که تو از
ایشان باشی بجواب سبقت مگیر که دیگران خصم تو شوند
و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب

نخ
خفت نکند و جواب ندهد تا

و هنر هر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن
واگر نه خاموش باش **مثنوی** مکن خجلت اندر جواب سخن
مکن در خطا و صواب سخن ، اگر نقد تو بیغش آمد بیار
کزان نقدت افزوده گردد عیار ، وگرنه در اظهار غیبت مکوش
مرانرا ببستر خموشی بپوش **یازدهم** باید که تا سلطان چیزی
نپرسد ابتداء سخن نکند و چون پرسید جواب بقدر
کفایت گوید و خاموش کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته
باشد بانکه سخن درازتر و بیشتر گوید **دوازدهم** اگر سلطان
اورا بر چیزی وقوف ندهد مطلقا تفحص آن نکند و در پی
دانستن آن نرود چه اگر اورا قابلیت محرمیت آن بودی
با وی گفتندی پس مبالغه بر وقوف بران متضمن غضب سلطان
باشد ، با تو گر سری نمیگویند از نامحرمیست ، هر که نامحرم بود با سر سلطانش چکار ،
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست ، یا تملقها نمودن پیش دربانش چکار

سیزدهم باید که در هیچ تحفه و هدیه و عطیه که نامزد او
شده باشد استغنا ننماید از پادشاه و اگرچه محقر باشد
زیرا که اندک سلطان بسیار است و استغنا نشانهٔ خوار داشت
عنایت پادشاهانست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از
سایهٔ الهی متوجه او گردد و از خود دور کند **چهاردهم** از طریقهٔ
امانت قدم بیرون ننهند که امانت صفتی است که مردم عزیز
گرداند و خیانت خصلتی است که مردم عزیز را خوار گرداند
و مأمون خلیفه می فرموده که من مردم امین را دوست
میدارم هرچند سفله باشند و با کسی که خاین باشد
دشمنی دارم اگرچه عالی و بزرگ باشند زیرا که امانت
علامت ایمانست و در حدیث آمده که هر که امانت ندارد
ایمان ندارد و حق سبحانه خاین را از محبت خود بی‌بهره
ساخته **انّ الله لا یحبّ کلّ خوّانٍ کفور** ، **پانزدهم**

بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیادت
طلب نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص است
حرص و حرمان قرین یکدگراست ، حرص از جمله خلقها بتر است
مردم از وصف حرص خوار شوند ، وز قناعت بزرگوار شوند
شانزدهم در غیبت و حضور سلطان بر ذکر محامد و
نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمهٔ شنود
که مشتمل بر ترک ادب باشد بنسبت ادب او با بدان
ملامت او نصیحت کند و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا
کند و اگر بدین نیز متعظ نشود ترک مجالست و مخالطت و
مصاحبت وی گیرد و با او بهیچ وجه سخن نگوید هفدهم
بر کاری که بدو مفوض است مداومت نماید و از مهمی
که متکفل آنست که غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر
باشد تا هرگاه که سلطان طلبد فی الحال بخدمت او رسد

و از مواظبت بر حضور و ملازمت دایمی که مودی بملالت
باشد هم احتراز کند هجدهم اعتماد بر محبت و رضای
سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود
چه غرور جاه محبت و خدمت را فراموش میکرداند و دیگر
بهیچ وجه سلطان اظهار آن نکند که مرا نزدیک تو حقی
هست یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید ملازمت و تاکید
دعاگویی و لواحق فرمان برداری سوابق حقوق را
به نزدیک وی تازه دارد بر وجهی که آخر آن اول را
احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول منقطع
بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه
ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم
محل عرض حاجات نگاه دارد که عرضه کردن حاجت نیز
چون در محل افتد روا شود و ازینجا گفته اند بیت

بر ملوک عالم ار دارد و چون نان دارد وقت اولی دو
شود مقبول آنکه حاجت هم

حرامش بود نعمت پادشاه ، که هنگام فرصت ندارد نگاه ،
و باید که چندان حاجت عرض کند که اثر ملال بر جبین سلطان
پیدا نشود بیستم آنکه هرچند سلطان او را عزیز دارد
باید که بر جمعی که نزد وی مقرب‌اند یا خدمتی قدیمی دارند تقدم
نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفکند که ازین صورت
بر سفاهت و کم خردی وی استدلال کنند چه شاید که
پادشاه را با آنکس که او تقدیم میجوید انسی و الفتی باشد
یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا ضایع نگذارد
پس چون آنکس بدفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب
وی گیرد و او را مغلوب سازند و در انفعال و خجالت او بماند
بر آنکس که او خاص سلطان بود ، تقدم مجو گرچه باشی عزیز ،
اگرچه ترا عزتی شد پدید ، ز اعزاز او هم بر اندیش نیز ،
بیست و یکم آنکه از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی

او را بدخوشی قبول کند چه گفته‌اند عزت پادشاهی و
سطوت فرمان دهی زبان گشاده کرده‌اند با عراض
مردمان بی سببی پس باین قدر با ایشان مواسا باید
کرد و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را
دشنام دهند باید که بدعا بردارد ع دشنام مگو دعاست اینها ،
و اگر درشتی کنند او را بملایمت حساب نماید بیست و
دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده کار شکایت نکند و عداوت و حقد در
دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند بیت
هرچند جفا رسد شکایت نکنیم ، گوییم که جرم از طرف ماست هنوز ،
و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف نماید یا سببی که بآن
ازالهٔ خشم توان کرد مهیا سازد بیست و سیوم آنکه
اگر سلطان بر یکی خشم گیرد و یا نزد وی متهم شود باید

که ازان مغضوب علیه تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط
نکند و با ایشان در یک مجلس جمع نشود و ایشانرا ثنا نگوید
و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتی که غضب سلطان بنسبت
ایشان ساکن گردد و امید عاطفت و مهربانی و مرحمت
پدید آید آنگاه بوجه لطیف اعتذار نماید تا رضای ایشان
حاصل آید **بیست و چهارم** آنکه در پی رضای سلطان رود
و چنان سازد که خشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز
میسر است **یکی** آنکه هرچه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی
که مخالف شرع و دین بود **دوم** رای و تدبیر او را بستاید
سیوم مناقب و محامد او را ظاهر گرداند **چهارم** مساوی
و مقابح او را بپوشد **بیست و پنجم** کتمان اسرارست و این
عمدهٔ همه شرطهاست و اصل همه ادبهاست پس باید که در
پوشیدن رازهای پادشاهان مبالغه بجای آرد و طریق

احتیاط درین باب آنست که احوال ظاهر پادشاه را که
همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی پوشیده دارد
تا بر صفت کتمان ملکه پدید آید آنگاه سر پوشیدن بروی آسان
شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر
سر فاش گردد تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه
کسی فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم می توان کرد
و از بعضی استدلالات مفهوم می شود و در اثنای این حال
کسانی که دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و
گمانهای بد بدیشان می برند پس چون کسی بدین صفت
مشهور شد که محرم اسرارست و هیچ سری از اسرار
ازو ترشح نمی کند ازین گمان و تهمت دور می باشد و اگر
عیاذا بالله مایهٔ کسی ضعیف باشد تحمل کتمان سر نتواند
کرد سر او در معرض تلف است **بیت**

جنین گفت آن حکیم مصلحت کوش • که گوش با بدیت سر را فرو پوش •

آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیم نامدار عالیمقدار

وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین

دو کلمهٔ شریف مندرجست که اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ

عَلٰی خَلْقِ اللهِ فرمان خدای را بزرگ دارد و هیچ شفقت

با خلق خدای فرو نگذارد و درین معنی گفته اند **شعر**

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن • یک نکته که هست بیگمان مغز سخن •

با حق به ادب باش و عبادت می ورز • با خلق برفق باش و نیکی میکن •

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم

سعی مکن که خرابی بنای بدن انسان آسان نیست مگر در

کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت

یکی جابری که ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سیوم

خاینی که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان

را گفتند فلان کس سر تو آشکارا می کند گفت او را در خاک

پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه**

هر که سازد سر سلطان آشکار • زیر خاک تیره پنهان بهتر است •

سر نگهداری سرت ماند بجای • زانکه حفظ سر نگهبان سر است •

آورده اند که یکی از ملازم خود را گفت سری که تو خواهم گفت

باید که با کسی نگویی گفت من از برادر خود اندیشناکم و

پیش از آنکه از و قصدی ظاهر شود در صدد دفع اوی

باشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من

هر چه دریابی خبر بمن رسانی آنکس قبول کرد و فرصتی

طلبیده آن حال با برادر وی بگفت آن برادر از وی

منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبردار

دار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را برادرش

وفات یافت و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست

کرده

پادشاهان م

نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش بردارند گفت ای
ملک گناه من چیست گفت آنکه سرّ برادرم را آشکارا
کردی و با وجود آن همه انعام که در حق تو کرده بود و ترا
محرم اسرار خود ساخته و چون تو سرّ او را نتوانستی
نگاه داشت مرا بر تو هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل
رسانیدند بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک
افتاد **شعر** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات •
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن • اما در رعایت
جانب خود هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی
که نباید ستد چیزی نستاند و بجائی که نباید داد ندهد تا
در دنیا بدنام و بی مقدار نباشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار
دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه کس
سیوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بمقدار همت اوست

و هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس
خود را بطمع مال و منال دنی که بغایت خسیس است خوار نه
گرداند و باندک فایدهٔ جاهی یا مالی عرض شریف خود را
بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری
بماند چهارم نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة
الاسلام قدس سره فرموده که عجب بدبختی باشد
که برضاء مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهة
فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود نهد و
نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بجود
نپردازد **شعر** از برای رضای خلق مکن • خویش را مستحق خشم خدای •
حیف کز بهر راحت دگران • تو در افتادهٔ برنج و عنا •
پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و جهان
سازد که پیش از صدمات زلزال فوات و قبل از هجوم

جنود هادم اللذات **بیت** زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد
خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد ، ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار
بماند **ششم** باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت
احترام نکند که دهر غدار بدشمن روی موصوفست و سپهر
ناسازگار بجفاجویی و تندخویی معروف اندک زمانی را
عهدنامهٔ دولت کطی السجل للکتب در نوردیده میشود و رقم
ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده می آید **شعر**

مشو مغرور مال و جاه و دینار ، که دنیا یاد دارد چون تو بسیار ،
دمادم بگذری و واگذاری ، بدشمن هرچه داری و اسپاری ،

هفتم بدان مقدار که ممکن است با مردم نیکویی کند که
فایدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست
که فواید احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از
مائدهٔ جاه نوالهٔ فیضی چشانند و بیقین باید دانست که هرکه

نیکی میکند باخود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من
در همهٔ عمر با کسی نیکویی نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام
فیض احسان و انعام شما عام است و بیشتر اهل این شهر
مشمول نعم و محظوظ از کرم شما اند معنی این سخن که می فرمایید
که من با هیچ کس نیکویی نکرده ام روشن سازید فرمود که
راست گفتم حق سبحانه و تعالی در کلام معجز نظام خود برین
وجه گفته که إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ اگر نیکویی
کنید نیکویی کرده باشید با نفسهای خود خاصیت احسان
راجع بنفس منست پس من نیکویی با خود کرده باشم و در
جانب بدی نیز همچنین است وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا اگر بدی
کنید هم با نفسهای خود کنید چه عقوبت آن هم بشما
بازمیگردد **مثنوی**

نکویی کن چو اکنون میدهد دست ، بدی بگذار اگرچه قدرتت هست ،
که نیکو را نکویی آورد پیش ،

جوهر نخه

پس چون ص

وگر بد میکنی بد آیدت پیش • اما رعایت طرف رعیت
ببایددانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استرضای
پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد
و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن
اهم مهمات است و آن رعایت بدو شرط تواند بود ∴
اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای
آرد و بامداد و اسعاد چنان سازد که از کار خود باز نمانند
و از جای خود جلا ننمایند دوم شر ظلمه را ازیشان مندفع
سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند است
و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند
همچنانکه مالک اغنام را به شبان سپرد تا از دد و دام
زیانکار نگاه دارد و در چراگاه خویش ایشان فربه کند
و ثمرهٔ ایشان را بحاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که

رعایت رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمکاره
نگاه دارند و آنچه صلاح دینی و دنیوی ایشان در آن
باشد بر آن دارند و از منافع و مکاسب ایشان چیزی
به پادشاه میرسانند نه آنکه از حال ایشان غافل شوند
تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی**

تویی راعی این دم غنیمت شمار • غنم را ز گرگ ستم باز دار •
نیاید ز نزدیک دانا پسند • شبان غافل و گرگ در گوسفند •

و چون کلمهٔ چند از ادب اجمالی ارکان دولت گفته شد
دو سه نکته در آداب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور
می شود اما امرا می باید که دوازده قاعده نگاه دارند
اول فرمان برداری حق تعالی و بدان قدر که خواهد که
خلق خدمت وی کنند نخواهد که خدمت خدای کم
از آن بکند که بس زشت باشد که استحقاق مخدومی

خود با خلق پیش از آن خواهد که استحقاق مخدومی حق با
خود نعوذ بالله منه **بیت** گر جانب حق نگاه داری
حق نیز ترا نگاه دارد ◦ دوم حفظ حقوق ولی نعمت
فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت
نتیجهای بد دارد و از جمله آنکه هیچ کس را از ملوک بر
ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس با عتبار نباشند
و هیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسد و عاقبت به
نکبت و خذلان گرفتار شود **شعر** حق نعمت نگاه باید داشت
حرمت پادشاه باید داشت ◦ هر که رو تابد از ولی نعمت
بخت از و روی تابد و دولت ◦ و گفته اند علامت مردی آنست
که اگر از ولی نعمت مکروهی و مضرتی برسد آن را در مقابله
فایده و منفعتی که از و گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت
بجای آورده باشد **شعر** نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن

نشاید شیر مردان را بهر زخمی جفا رفتن ◦ آورده اند که خواجه
غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با غلام بباغ
رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز
کرده بدست غلام داد که بخور غلام پوست باز کرده برغبت
تمام تناول می نمود چنانچه خواجه را هوس شد و مقداری
از آن طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت
ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط می خوری گفت
ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو چرب و
شیرین بسیار خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ
روی ترش کنم **شعر** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدیم
یک شربت تلخ ار بچشیم باک نباشد ◦ خواجه را خوش آمد و
گفت چون شکر نعمت کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش
کرد و انعام بسیار نمود **سیوم** از آداب امرا آنست

که جهد نماید که از جاه تحصیل مال کند نه از شاه یعنی چون قدرت
دارد که بجود وسعی نماید و مال بدست آورد بمال پادشاه طمع نکند
که مال محبوب هر کس است و هر کس که طمع در محبوب کسی کند در
معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب
منافع باید طلبیدن نه نفس منافع مثلا عملی طلب کند که موجب
حصول اموال باشد تا هم از سؤال فارغ باشد و هم بمنفعت
رسد چه بنفع بملوک باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض
وی از جمع اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی
بارگاه باشد نه تجمل بنفس خود چه لوع بادب نزدیکتر و بحق
شناسی لایق تر است بلکه استقبای آن اسباب درین
صورت متصور است پنجم حذر کند از تشبه نمودن به
پادشاه در چیزی که او منفرد باشد از منازل و ملابس و
مآکل و مشارب و مراکب یا چیزی که لایق ملوک بود و

پس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که
آن چیز در معرض ذهاب شود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک
افتد ششم آنکه باید که بهر کاری که از سلطان صادر شود
که نه مخالف شرع بود او را و آن کار را بخوبی ستایش کند
اگر شب روز را گوید شبست این ۰ بباید گفت اینک ماه و پروین
و همه عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دینی که آنرا دو وجه
نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس بر وجه جمیل هر کاری طلب
کند و آنرا حواله بپادشاه نماید و اگر آن کار مصلحت
نباشد بعد از آن بتدبیرات صایبه خاطر نشان کند
هفتم اگر سلطان رای زند که مخالف نفس او باشد یا
سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد
و تذلل باید نمود و بحقیقت باید دانست که او سلطان است
و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت مراد سلطان کند

نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود طلبد هشتم
باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام
پادشاه قدم از حد خود فراتر ننهد در آداب ابن المنقطع
مذکور است که اگر سلطان ترا برادر داند تو او را خداوند
دان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس
هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتکاری و تواضع
افزای **شعر** شاه اگر لطف بی عدد راند • بنده باید که حد خود داند •
و بباید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت
اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان
گذاری سلطان و سیاسات وی البته مکروه طبع اشرف
پادشاه خواهد بود و اگر چه ظاهر نکند در خاطر خود نگاه
خواهد داشت **بیت** مکن در ملک سلطان هر چه خواهی •
که شرکت بر نتابد پادشاهی • آورده اند که برادر سلطان محمود

غازی غلامی را از بندگان درم خریده که از وی گناه عظیم
در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی و چوب
زدند غلام بتظلم بدرگاه سلطان رفت سلطان در حال
امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و تمامی اسباب سلطنت
بدر خانهٔ برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده
نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه
سلطان آمد و سر نیاز بر زمین نهاد و گفت از بنده چه
صادر شد و کدام جریمه در وجود آمده که موجب آن باشد
سلطان فرمود که اگر سلطنت حق منست تو با چوب
زدن و فرو کشیدن غلام چکار داری بایستی که آن
حالت را بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی
که از مالک بر مملوک حیف رود و نه از مملوک بر مالک و حق
سبحانه و تعالی که بندگان را بمن سپرده جواب آن مرا باید

بسیار صح

اسپان نوبت صح

کفت نه تا بعد ازان بشفاعت بسیار کناه برادر را عفو فرمود

شعر سیاست نشاید ز کار اکهان ، که آن خاص باشد بشاهنشهان ،

دلیری مکن بر در شهریار ، مهمات شاهان بدیشان کذار ،

نهم چون مهم سپاهیان مفوض بامراست باید که امیر
سلطانرا بران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و
برای حرب آماده و مهیا کشته چه عالم محل حوادثست و
هیچ کس نداند که حادثه چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید
واکر سلطان بجمع مال مشغول کردد و رجال جمع نکند بوقت
ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر کردد و اطراف
ممالک برجال مسخر شود لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ
اِلَّا بِالْمَالِ بلشکر شود ملک عالم مسخر ، بمال است تربیت لشکر میسر ،

آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت
کرد که من در قصهٔ مال و لشکر متحیرم اکر مال جمع کنم لشکر متفرق

شوند و اکر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر کفت
مال جمع کن سلطان کفت لشکر پریشان شوند کفت اکر
حالی بروند وقتی که بدیشان محتاج شوی مال برایشان
عرض کن تا باز آیند کفت برین صورت هیچ دلیلی داری
کفت آری درین خانه هیچ مکس نیست بفرمای که تا ظرفی عسل
بیارند چون عسل حاضر شد مکس بسیار جمع شد کفت اینک
نمودار آنچه کفتم سلطان اوزا عذر خواست و این سخن
با میری دیکر در میان نهاد کفت لشکر تربیت کن و ایشانرا
از خود مرمان زیرا که شاید در وقتی که خواهی جمع شوند جمع نشوند
کفت برین معنی دلیل داری کفت دارم و امشب بعرض
رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک
مکس پیدا نشد کفت دلهائی که از کسی متنفر شدند هر چند
مال برایشان عرض کنند پیرامون آنکس نکردند و من

امیرخز

درین باب حکایتی دارم ملک فرمود باز گوی وزیر گفت
سلطانی در مصر بوده که در جمع کردن مال می کوشیده و بغور
حال لشکریان نمی رسیده هر مال که بدست می آورده در صندوق
میکرده و در محافظت او می کوشیده قضا را ملک شام
لشکر جمع کرده بداعیهٔ حرب متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید
و یکی از ارکان دولت سلطان مصر را گفت که امیر شام لشکر
جمع میکند تا بجرب تو آید مال میدهد و لشکر میسازد و مردمان
تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه اشارت بصندوقها
کرد و گفت مردان من در میانند و لشکر من در صندوقها
هر گاه که خواهم بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام
تاختنی کرد و برو غالب آمد و صندوقها در تصرف آورد
و گفت اگر بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری
جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی بیت مال دهی مرد بدست آیدت

ور ندهی زود شکست آیدت دهم برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان بر گمارد تا از اطراف و جوانب
خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنهٔ سر برزند در تدارک
آن کوشش نماید آورده اند که صاحب ابن عماد ملازم
فخر الدولة الدیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز تشستندی
اتفاق افتاد که سه روز پیش وی نرفت صباح چهارم که
بملازمت رسید فخر الدولة پرسید که سبب تخلف سه روزه چه
بود صاحب گفت پریر روز منهی ها از طرف مملکت خطای آمد
و تقریر کرد که خان خطا بوقت آنکه در فراش خانه میرفت
با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخن گفت سه
روز است در اندیشهٔ آنم که چه گفته باشد و تفحص لشکر
میکرده و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاده خاطر جمع
کردم و بملازمت رسیدم امرا و وزرا نظر بر تفحص حال

سلاطین تا این غایت بوده با وجود که خطای کجاست و
شیراز کجا و قبل ازین درباب منهیان و ارباب اخبار دو سه
کلمه گذشته **قطعه** چو ضبط ملک مفوض نیست جهد نمای
که از جوانب و اطراف برحذر باشی * به تیغ قهر سر فتنه جوی برداری
بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی * یازدهم باید که وسیلهٔ آن شود
که فقیر انرا بسلطان رساند و واسطهٔ آن گردد که مظلومان و
دادخواهان را پیش پادشاه درآرد تا درد دل خود با طبیب دار الشفای
عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که
رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال
آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته و
تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آب
نتوانند گشت **قطعه** چو داری اختیاری آن چنان کن
که درویشان ز تو آسوده گردند * مباش آن نوع کز دست جفایت

بزیر پای غم فرسوده گردند * دوازدهم با زیردستان
چنان زندگانی کند که خواهد زبردستان با او همچنان معاش
کنند و در حدیث صحیح آمده است که مَنْ لَا یَرْحَمُ لَا یُرْحَمُ هر که
رحمت نکند بر و رحمت نکنند کسی که بر خلق نبخشاید بر و
نبخشایند و در اخبار آمده که ببخشایید بر کسی که از شما فرو
تر است تا ببخشایند بر شما کسانی که از شما برترند **شعر**
غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان * که خواهی که با تو کنند آنچنان
اما آداب وزرا از همه ارکان دولت زیاده باید زیرا
که هیچ کاری بدرگاه سلاطین از وزارت صعب تر
نیست چه بر وی حسد بسیار می برند و حسودان او
بیشتر ملازمان پادشاهند خصوصا جمعی که در مناصب و
مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع

در منصب او می بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده منتظر صدا
که او را در دامی افکنند که روی خلاصی نه بیند و بدین تقدیر
او را هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست و باید که
هیچ دقیقه در باب آداب و شروط وزارت فرو نگذارد
تا انگشت بر حرف او نتوان نهاد و بزرگان گفته اند چون
کسی بپاکی گذراند عیب جویان را در وی مجال دخل نماند شعر
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت • که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی •
ابوزرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت کیست گفت
آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند بتفصیل
بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند
دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد
سیوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی
اما از آن سه یکی آنست که چون از خدمتکاران خدمتی

کفت ص

نیکو پسندد زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید
دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سیوم حوادث
روزگار را آماده باشد و آن دو آنست که جانب پادشاه را
رعایت کند و از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنکه در
هیچ کاری از حق سبحانه فراموش نکند و در حدیث آمده
که چون خدای تعالی بامیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند
فرمان باشد نیکویی خواهد او را وزیری راست کاری و
راست گفتاری بدهد تا اگر نکته از قواعد مملکت فراموش
کند وزیر بیادش دهد و اگر بیادش بود وزیر او را بدان مدد
کاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالی بدان امیر غیر این خواهد
او را وزیری بدکرداری ناخوش گفتاری بدهد که اگر
دقایق عدل فراموش کند بیادش ندهد و اگر بیاد
داشته باشد او را بدان اعانت و امداد نکند پس وزیری

که بصفت پاکی و راستی موصوفست مدد کار سلطان باشند
در تمهید ارکان عدل و احسان **شعر** چراغ افروز ملکند آن وزیران
که رحم آرند بر حال فقیران ، و زیر ار جاه خود در ظلم داند ،
ازو کی نام سلطان زنده ماند ، و از شروط کلی وزارت
و آداب او نوزده نکته آورده می شود اول رعایت
جانب حق و این صورت بر همه چیزها مقدم است
زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد هر آینه ملاحظهٔ
احوال خود خواهد نمود و از ناشایست و نابایست احتراز
خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میان شاه
و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع نه
شود و این مشکل ترین کاری و نازکترین عملیست در وزارت
سیوم در کاری که شروع میفرماید در عاقبت آن نیکو نظر کند
و از خاتمت آن مهم بر اندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت

دست حسرت بدندان حیرت نگزد **مثنوی**
کاری که گرفته‌ئی تو در پیش ، از عاقبتش نکو بر اندیش ،
گر مصلحتست آنچنان کن ، ور نیست صلاح ترک آن کن ،
چهارم قاعدهای نیکو نهد و رسوم بد بر اندازد که در حدیث
آمده که هر که سنت حسنهٔ و طاعت نیکو نهد مر او راست
مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنت بد و بدعت
ناپسند نهد برو باشد وزر آن و گناه هر که عمل کند بان
ای آنکه بکار شاه گشتی مشغول ، خواهی که همیشه باشدت عز و قبول ،
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار ، کان پیش خدا و خلق باشد مقبول ،
پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور کلیه که کفایت وزرا
در تمهید مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیر باشد
آورده اند که عضد الدوله از ابو علی خضروی که وزیر یکی دیگر
از آل بویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر

بر هنه و گفت این را پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ
نگفت وزیر قلمی پیش وی انداخت و گفت جواب او اینست
و روی بکار عضد الدوله آورد تا او را بگرفتند و بند کردند
و تمام ممالک او را با مملکت پادشاه خود انضمام داد بیت

همه کار شاهان حکمت پژوه ، ز رای وزیران پذیرد شکوه

ششم اگر سلطان رای اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در
آن نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در مجمع آنرا پسند
کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که ملوک مانند
سیلها باشند که از سر کوه در آید و کسی که به یک دفعه خواهد
که آنرا از طرفی بگرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر باول
مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب او را به
خاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند
برد هم برین سیاق در صرفهٔ رای پادشاه از انچه

و نامها نوشت و ارکان دولت را بیرون آورد

متضمن فساد بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد
نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع وجه مصلحتی که
در خلاف رای او باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت
عاقبت آن کار تنبیه باید کرد و بتدریج در اوقات
خلوات بایراد و حکایات خاطر نشان او باید نمود
و بلطف حیل آن رای را از خاطر او بیرون باید برد شعر

توانی بنرمی و کار آگهی ، که تغییر رای سلاطین دهی
و گر از درشتی بر آری نفس ، نیاید از ان رای خود باز پس
پس آن به که اول مدارا کنی ، بفرصت ره چاره پیدا کنی

هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار
مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و
اعتماد را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب
است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند

نوات نسخه

چرا سرای نسازی گفت مرا درین شهر دو سرا است یکی
سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان
آندم که معزول باشم شعر چه باشند نازش و کاهش باقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی هشتم تا تواند احسان
کند پیش از آنکه فرصت او فوت گردد مثنوی

زان پیش که دست ساقی دهر ، در شربت دولت افکند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار ، جهدی بکن و دلی بدست آر
کین سر همه ساله با کله نیست ، وین روی همیشه همچو مه نیست

نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی
بلیغ نماید که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت
محتاجانست از امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه منقولست که
فرمود که اگر حاجت مؤمنی برآرم دوست تر دارم از
آنکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانیال پیغامبر

علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال
دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار می‌شد و غرض
من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم و بسیار از اولیا
و حکما نظر بر همین معنی خدمت سلاطین اختیار فرموده اند
و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یکروز هفتاد
نوبت پیش عضد الدوله رفته جهة مهم مسلمانی و ساخته
نشده بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی
بوده این همه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا باز
می آیی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من
ساخته شد و نیت من رضای خدای بود و میدانم که
خدای ازین آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته
نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجی را نا امید
ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار

ایشان ساخته نمی شود **بیت** کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد عضد الدوله متنبه شده بسیار
بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت**
در ساختن کار کسان سعی نمای کار تو شود ساخته از لطف خدای
دهم سلطان را بخیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد
گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک
مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دست برم
روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را
گفت فلان آسیا را باقطاع او بنویس مستوفی تأمل
میکرد وزیر گفت چه تأمل می کنی ازان می ترسی که دست
ببرند ازان نمی ترسی که ترا برآویزم خبر به اتابک رسید وزیر را
طلبید و گفت مستوفی را چرا بر می آویختی گفت من می
خواستم که طناب سراپردهٔ دولت ترا بمیخ دوام استحکام

دهم و او نمی گذاشت نه سزاوار برآویختن باشد اتابک
بگریست و مرتبهٔ وزیر را بلند کرد آورده اند در تواریخ مذکور است
سلطان ملک شاه را گفتند که نظام الملک هر سال از
خزینه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و
گوشه نشینان میدهد و شما را ازان هیچ نفعی نیست و — خلیفتی نسخه
بدان مبلغ بسی لشکریان را تربیت می توان کرد سلطان
این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکری رو
تربیت می توان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که
طول او یک گز است و به تیری که رفتن سیصد گز باشد — ذراع نسخه
از تو دفع کنند من برای تو بهمان زر لشکر شب را
تربیت میکنم که از اول شب تا صبحگاه بر درگاه حضرت
آله بقدم صدق ایستاده اند و برای تو زبان بدعا و دست
بحاجت گشاده و شمشیر همت با برمی رسانند و تیر آه از هفت

سپر آسمان میکذرانند و ما و لشکر تو همه در پناه ایشانیم شعر
دیگر مگوی که درویش در پناه کیست ، که پادشاه جهان در پناه درویشست
ملکشاه بگریست و گفت شاباش شاباش برای من بیشتر ازین
لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بدانند و از آن فایده
گیرد و در کارسازی و دوست نوازی کوشد آزار و ایذا
بکسی نرساند و اگر نه وقتی که آن عمل از دست برود و جز
حسرت و ندامت در دست نماند ع جون توانستی ندانستی چه سود
بزرگی از عمل معزول شد فریاد و جزع میکرد گفتند روا
باشد که چون تو عزیزی در معزولی جزع کند گفت من از
معزولی جزع نمی کنم چه بیقین میدانم که عمل بی عزل نمی باشد
این فزع و اضطراب من بواسطهٔ آنست که اگر با کسی
نیکویی کرده ام میگریم که کاشکی زیاده می کردمی و اگر از
من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی

بدی نکردمی شعر جون عاقبت جزای بد و نیک میدهند
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی ، دوازدهم از رجوع خلق
و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان
گره در پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیارند
هرجا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست
آورده اند که فضل بن سهل در زمان وزارت خود یکی را
گفت که از آمد شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری
گفت و شنود با دادخواهان ملول گشته آنکس گفت ای
وزیر بالش اعزاز از پس پشت خود بردار و مسند وزارت
را درهم پیچ در عهدهٔ من که دیگر هیچکس ترا نرنجاند
و در هیچ مهم کسی بتو رجوع ننماید قطعه پیش آنکس که اختیارش هست
خلق بی اختیار می آیند ، و گر آن اختیار رفت دگر
بدر او چه کار می آیند ، سیزدهم دوستان خالص پیدا

کند که اتمه نعمتها احباب یکدل و یکجهة نیکوتر باشند و گفته اند
دوست مخلص به از زر و گنج خالص چهاردهم از اعمال خاین
و ظالم غافل نشود و پیوسته بتفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط
نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود اورا
بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در
سیاست ظلمه مطلقا مساهله نکند پانزدهم از اعمال رشوت
نگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که به
دیگری رشوت دهد و چون وزیر برشوت فریفته
شد اجازتست برشوة گرفتن آنکس از مردم و رشوة
دادن و ستدن حرام است و دیگر رشوت گیرنده
زبون رشوة دهنده می باشد و زبونی وزیر مناسب نیست
شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و سعایت

معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که اورا بدل هیچ
باکی نیست و نزد سلطان خشمی و کینهٔ از ایشان اظهار
نکند که آن مؤکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام جواب و
سؤال و مناظره و جدال افتد جواب از روی وقار و حلم
گوید و خفت و سبکساری نکند و غلبه همیشه در جانب
حلیم می باشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که
باندک کلمهٔ و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی احوال و همگی
جهات خود را بذل خواهد کرد چون چنین کند مال از طمع
پادشاه ایمن شود چه آنرا از آن خود داند و همان در
تصرف خود شناسد هجدهم کسی را که عمل میدهد باید که
از روی تأمل و تفکر بسیار باشد و تا بارها نیازماید
بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد شعر

بعقلش بباید نخست آزمود ۰ بقدر هنر پایگاهش فزود ۰

بایّام تا بر نیاید بسی • نشاید رسیدن بغور کسی
نوزدهم در کاری که رفتن در و آسان باشد و بیرون آمدن
دشوار شروع ننمایند که بزرگان گفته اند بیت
تو بهمتی که در آیی نخست • رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
اما ارباب قلم یکی دبیرانند که تعلّق بسلطان دارند و دیوان
انشا متعلّق بایشان می باشد و ایشان می باید که امین
باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند ذهن و از اصطلاحات
باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر
یا کاتب او فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کلّ او
و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهای نیکو تواند کرد آورده اند
که پادشاه ایرانی عادت داشت که در حربها فوجی از خیاره
لشکر را جامهٔ سیاه پوشانیدی و چون جنگ سخت شدی
بفرمودی تا پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی

وقتی اتفاق افتاد که پادشاه تورانی که پنجاه هزار مرد داشت
مصاف کشید چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر باستادند
شاه ایرانی با بعضی از خواص خود بر بلندی استاده بود چون
استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب را
در توقّف اندازد بدست خود بر کاغذی نوشت که سیاه دارانرا
بگویید تا باز پس ایستند دبیر مردی عاقل بود دانست که اگر
لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند
فی الحال قلم برداشت و نقطهٔ در زیر سیاه داران نهاد
تا سپاه داران شد چون خط بسپاه داران که امرای
لشکر بودند رسید تصوّر کردند که مددی رسیده باعتماد
آن تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده
حمله می نمودند لشکر دشمن از آن جرأت و صولت عجب
داشته منهزم شدند و بمدد سپاه داران حاجت نیامد

دبیر صورت حال بموقف عرض رسانید شاه او را ستود
و گفت دبیر اینچنین باید که بیک نقطه هزار مرد را هزیمت کند
و دیگر در باب هزیمت حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی
نوشته بود که پیش از انکه تو خود را بر من زنی من خود را
بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این
سخن چه نویسند دبیر سلطان مردی خوش فهم بود
گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس
بنوشت که من و تو چون شیشه و سنگیم خواه شیشه بر
سنگ زن و خواه سنگ بر شیشه همهٔ اعیان حضرت این
جواب را پسندیدند **شعر** سخن کان از سر دانش نویسند
بنزد عاقلان مقبول باشد ، و دیگر عمل دارانند و ایشان
متعلق بوزرا باشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی
باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکویی دست بگشاید

هم دست بسته باشد و

و از خیانت دست بسته دارد و دیگر باید که رسم بد ننهد
و قانون ناموجه وضع نکند که پادشاه را بدنامی آرد و
هم خود را بنفرین بد گرفتار کند آورده اند که وزیری عاملی را
بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم
زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب او نوشت که
بازار عوانان بسیار پیش ما کاسد است و زبانهای
ایشان کنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه بیخ
روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و
واسطهٔ لعنت و خواری شوی و دیگر باید که تصور نکند
که اگر پادشاه یا امیر یا وزیر از و راضی اند جانب رعیت
سهلست زیرا که کسی را چندین هزار خصم باشد چگونه
سلامت تواند بود بلکه اگر رعایا خشنود باشند طرف
پادشاه سهل است آورده اند که یکی از خلفا شخصی را

بطرف واسط بعملی فرستاد و او برفت و چندین علمها
و رسمهای نیک برانداخت و قاعدهای بد نهاد و مال بسیار وبال نخ
حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادرها
فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد از آن فرمود تا هم
او بر سر همان عمل فرستادند و گفتند ده پانزده سال گذشته
را مال بیار آن عمل دار متحیر شده با شیخ درین باب
مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکی نیست
اما امسال رسمهای نیک بنه و بدعتها برانداز و رضای
رعیت حاصل کن و وظایف درویشان و فقرا و ادرارات
و اقطاعات بتمامی بده و باز آی در عهدهٔ من که هیچ آفت
بتو نرسد برفت و بهمان طریقی که شیخ فرموده بود عمل
کرد و چون باز آمد ده بنا رسال گذشته را هشت دینار
نیاورد و با وجود این انواع رأفت و عاطفت از خلیفه

بنسبت او واقع شد و آن عامل سبب این دو صورت را
از شیخ سؤال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم
مال وافر آوردم و عقوبت کشیدم و درین سال مال کم
آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین
هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت این
همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد شعر
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
بداس دهر همان بدروی که میکاری
اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند
ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و
شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و
مکروه باشد بدانند و ایشار آن کنند که مقبول سلطانست
و اگر چه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که

باخود مقرّر سازد که در بندگی خدای وخدمت مخلوق هیچ چیز
سودمندتر از ترک حظّ نفس خود نیست وچون این معنی
نزد او محقّق گردد ودر هر معامله ومحاوره که میان او وسلطان
افتد وخویشتن را بهره مند نه بیند ترک بهرهٔ خود کرده و
ازان تجنّب نموده حظّ خود را به پادشاه مسلّم دارد تا ثمرهٔ
خیر دهد وآن فایده هم عاید بدو شود واگر اوّل باستیفاء
حظّ خود مشغول گردد کار او خالی از خللی نباشد وچون اورا
انبساط وگستاخی می باشد باید که بهیچ وجه در هیچ کار جرمی
بسلطان حواله نکند واگرچه حق بجانب وی بود واگر
چیزی مستقبح از وی در یابد بهیچ جا باز نگوید واگر بنادر
سهوی کند وباز گوید بدان اعتراف نکند واگرچه آن چیز
باسلطان رسیده باشد واز اقرار تا اخبار تفاوت
بسیار است واگر میان وی وپادشاه حالی افتد که قبیح

آن عاید بیکی از هردو تواند بود جهد کند در آنکه آن قبیح را
جانب خود اندازد وبرائت ساحت سلطان را ازان ظاهر
کند وچون سلطان بری الساحه شود حیلها انگیزد وتدبیرها
اندیشد که آن قبیح از و نیز نگردد وباید که در خدمت ملوک
چشم ودل ودست وزبان را بفرمان خود آرد تا بسلامت ماند

پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت ٭ فرمان ورا چشم بره باید داشت
بر نیکویی زبان روان باید کرد ٭ وز بد دل ودیده را نگه باید داشت

اصمعی میگوید روزی نزد هارون الرشید رفتم اورا
دیدم بر تخت نشسته ودختر پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار
گرفته مرا گفت دانی که این دختر کیست گفتم معلوم ندارم
گفت دختر پسر منست برو وبوسه بر فرق وی نه من متحیر
بماندم وگفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند واگر جرأت
نمایم شاید که غیرت اورا بدان دارد که مرا برنجابستن

برسر آن دختر نهادم و برداشتم و سر آستین خود را
بوسه دادم هارون را آن ادب خوش آمد و گفت اگر بخلاف
این میکردی از نعمت حیات محروم می ماندی و بعد ازان مراده هزار
درم انعام کرد من شکرانهٔ آنرا که ازان ورطه به
سلامت خلاص یافتم همه را صدقه دادم و در اداب
ندما آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت به
غایت صاحب جمال بیت رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه زمشک سیاه نتوان کرد روزی ندیم خود
را گفت که این جوان زیبا صورتی دارد و دلکش هیئاتی
گفت آری بغایت صبیح و ملیح است و بسیار
لطیف و ظریفست سلطان گفت تو او را دوست میداری
گفت نی گفت چرا گفت کسی که پادشاه را دوست میدارد
من او را دوست میدارم اما کسی که پادشاه او را دوست

دارد من که باشم که او را دوست دارم سلطان را ازان
ادب خوش آمد سخن او را پسندید و درجهٔ او را
بلند گردانید شعر هر کرا مایهٔ ادب دادند
گو بجایی رسد عجب نبود چون ادب هست از حسب چه کمست
حسبی بهتر از ادب نبود وچون این رساله بجا اطناب
رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قلم
بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت
روز افزون سمت اختتام یابد شعر
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
بیت خدایا تا فلک را سر بلندیست بزرگان را زحکمت ارجمندیست
اشعهٔ رایات آسمان فرسای و لمعات الویهٔ سپهر آسای
این شاهزادهٔ عالی رای عالم آرای شعر
درخشان کوکبی از برج شاهی فروزان دولتش از فر الهی

ابو المحسن شهنشاه جوانبخت که برخوردار باد از تاج و از تخت
تا انقراض دوار لایح ولامع دارد و کوکب کوکبهٔ عظمت
و دبدبهٔ حشمت و ابهت انوار سپهر فتح و نصرت شارق
وطالع مصراع وین دعا از همه خلق جهان آمین باد
با تمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل
بر اسرار حکمت و منطوی بر حقایق اطوار اهل دولت
وهم از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی
آن حضرتست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد قطعه

با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم
وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد
تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

وقد وقع الفراغ من تحریر هذه الاوراق فی
تاریخ خامس شهر رمضان المبارک
سنه احدی وخمسین وتسعمایه
من الهجرة النبویة
م